

گامی فراتر

جانی اریکسون تادا
استیو استس

برگردان:

ج - معافی پور

گامی فراتر

جانی اریکسون تادا

استیو استس

نزدیک شدن هرچه بیشتر به خدا از طریق سختی‌ها و محنت‌ها

برگردان:

ج - معافی پور

«این کتاب یک درخشش ناب خورشید بهاری است.»

قلم سحر نویسنده‌ای سرشار از شادی زندگی که تجارب خود را در این کتاب ارزشمند ارائه داده است. از آن غفلت نکنید.»

جی. آی. پاکر

«گامی فراتر واقعاً فکر و قلب مرا خدمت کرد و چیزهای تازه‌ای در مورد رنج‌های انسانی به من آموخت من از صمیم قلب خواندن این کتاب را به دیگران توصیه می‌کنم.»

تعجبی نیست که خدا او را برگزیده باشد. او یک ظرف برگزیده می‌باشد تا یاری گر هزاران رنج کشیده دیگر باشد.»

مارگارت جانسون

«در این کتاب حقایق روحانی ژرفی نهفته است، حقایقی برآمده از کوره آتشین تجارب نویسنده و آراسته شده با قدرت روح قدس در قالب یک زندگی پیروزمندانه مسیحی، بر اساس کتاب مقدس، عملی و واقعی... نه تنها تمام رنج دیدگان باید این کتاب را بخوانند، بلکه همه مسیحیان در هر کجا، چون کلام آخری است در مورد دردهای بشری.»

مارگارت کلارسون

«بدون کمترین تعارف، این اثر جانی، به منزله کشتی گرفتن او با خدا در ویلچر خودش می‌باشد او خدا را با بیانات ساده و ژرف الهیاتی از دردها، و رنج‌ها به چالش کشیده است.»

دیل ساندرس

«کتابی بسیار عالی که مخصوصاً مفید است در خدمت و تسلی برای کسانی که در دوره‌هایی از زندگی خود دچار رنج و درد شده‌اند. جانی همانند کتاب اولش»

به طریقی ژرف بعضی سوالات را مطرح نموده است که مردم می‌پرسند و با آن درگیرند.»

عالیجناب کنت بنکن

«کتابی گرم، پر احساس و پر از امید و ایمان که کمتر کسی توانسته است بدین بینش روشن به دردهای بشری بیندیشد. مطالعه این کتاب را به همگان و بخصوص رنج دیدگان و درد کشیدگان و کسانی که بدانها خدمت می‌کنند شدیداً توصیه می‌کنیم.»

مجله افق تاره

«این کتاب با هر بلاکشیده‌ای سخن می‌گوید، چه دردمندان درونی و چه جسمی یا قلبی»

مجله لیگوریان

«کتابی است به شدت برانگیزاننده و الهام بخش.»

مجله توان بخشی

«مطالعه این کتاب را از صمیم قلب توصیه می‌کنیم، کتابی که در کتابخانه مسیحی جایگاه والائی کسب کرده است.»

انجمن کالونیست‌ها

«کتابی است حاوی سرگذشتی شخصی که صادقانه بیانگر این واقعیت است که خدا چگونه از شرایط، افراد و وقایع به عنوان ابزاری برای کشف هر چه بیشتر خویش به جانی استفاده نموده است.»

یک نفر خواننده

«نویسنده در این کتاب حس ستایش عمیقی نسبت به خدا و شادی فراوانی از درک فردوس در خواننده ایجاد می‌کند.»

مدرسه‌های بین‌المللی مسیحیان

سپاسگزاری

سپاسگزاری از جی - بخاطر شراکتش در این تیم و نگارش این کتاب

سپاسگزاری از ورونا - سریع ترین تایپیست شرقی

سپاسگزاری از جودی مارخام - ویرایشگر فوق العاده این کتاب و کتاب های
بسیاری دیگر

سپاسگزاری از الیزابت الیوت و مارگارت کلارسون - بخاطر آنچه که در قالب
مثالها به ما آموختند

سپاسگزاری از دکتر ریچارد کافین و دکتر جورج شلزل - برای پیشنهادات و
تشویق هایشان

سپاسگزاری از اعضاء کلیسای استیو

تشکر مخصوص از تمام دوستانی که در اثر کمکها و دعاهاى آنان این کتاب
نوشته شد.

قدم ورو

که خود را وقف فدا و اطرافیان‌ش نموده است. ما تو را دوست

داریم و محترم می‌شمایم

فهرست مطالب

۱	یادداشت شخصی نویسنده خطاب به شما
۴	مقدمه
۶	بخش اول
۶	در کنار نهادن معمای رنج
۷	فصل اول
۷	ما همدردیم
۱۸	فصل دوم
۱۸	بدن سازی
۲۸	فصل سوم
۲۸	من این کار را برای هیچ کس انجام نمی‌دهم
۳۷	فصل چهارم
۳۷	مقدسین ناهمگون
۴۵	فصل پنجم
۴۵	ویترین خدا
۵۲	فصل ششم
۵۲	وقتی هیچ کس نمی‌بیند
۶۰	فصل هفتم
۶۰	مارا بشکن و از نو بساز
۶۲	ما را بشکن
۶۹	چه شخص اعجاب‌انگیزی است مسیح؟!؟
۶۹	فکر ما را متوجه امور روحانی بگردان

۷۳	وادرمان کن
۷۷	بخش دوم
۷۷	هنگامی روی معما کار می‌کنیم
۷۸	فصل هشتم
۷۸	توکل و تمکین
۸۰	توکل به خدا
۸۲	توکل چیست؟
۸۴	اطاعت از خدا
۹۱	فصل نهم
۹۱	مقایسه نکن
۹۱	اصلاح کن
۹۵	مشارکت
۱۰۰	فصل دهم
۱۰۰	وقتی منتظر می‌مانیم
۱۰۰	گریسین حق ماست
۱۰۰	جانی عزیز
۱۰۴	سرود شبانه
۱۰۷	انتظار برای خدا
۱۱۱	بخش سوم
۱۱۱	شفا:
۱۱۱	بخشی از این معما
۱۱۲	فصل یازدهم
۱۱۲	کاش من سالم بودم

فصل ۱۲	۱۲۰
چرا شفا نیافتم؟	۱۲۰
فصل ۱۳	۱۳۵
شیطان نقشه می‌کشد	۱۳۵
خدا نقشه‌اش را خنثی می‌کند	۱۳۵
فصل چهاردهم	۱۵۱
دعاها و وعده‌ها	۱۵۱
ارتباط با خدا	۱۵۳
اراده خدا	۱۵۷
نگاه کنید، از چه دوردستی آمده‌ایم	۱۶۱
بخش چهارم	۱۶۴
وقتی به نظر می‌رسد قطعات پازل با هم جفت نمی‌شوند	۱۶۴
فصل ۱۵	۱۶۵
بگذارید خدا، خدا باشد	۱۶۵
جانی عزیز	۱۶۶
جانی عزیز	۱۶۷
جانی عزیز	۱۶۹
بخش پنجم	۱۸۰
وقتی تمام قطعات پازل در کنار هم قرار می‌گیرند	۱۸۰
فصل ۱۶	۱۸۱
آسمان	۱۸۱
سخنان آخر	۱۹۳
یادداشت‌ها	۱۹۵

۲۰۱سخنی در مورد نویسندگان این کتاب

۲۰۲رسالت «گامی فراتر» ادامه دارد

یادداشت شخصی نویسنده خطاب به شما

در روی صندلی دسته داری در اطاقی تیره و خاکستری رنگ نشسته بود. هر چند که هنریک پنجاه سال بیشتر نداشت ولی هفتاد ساله به نظر می‌رسید. به چشمان من خیره شده و با انگلیسی شکسته بسته‌ای گفت: «سالهاست که شما را می‌شناسم، ولی تاکنون شما را ندیده بودم شما برای بسیاری از ما که در اینجا هستیم کمک موثری بوده اید، ما داستان زندگی شما را به همه ساکنین اینجا گفته‌ایم.»

هنریک داستان چروکیده خود را روی جلد کهنه و فرسوده یک کتاب کشید که من از دور عنوانش را خواندم: Kork Dalej، که به زبان هلندی می‌شوند: گامی فراتر... من هرگز ترجمه هلندی کتابم را ندیده بودم.

هنریک گفت: «ما حضور شما را در این کشور بسیار مغتنم می‌شماریم. در طی این سالها کمتر نمونه‌های ایمانی را شاهد بوده‌ایم.»

من! یک زن مفلوج، چه چیزی می‌توانستم به این کشیش پیرهلندی که سی سال از زندگی‌اش را تحت یک رژیم تجاوزگر زیسته بود، عرضه بدارم؟

در کل چه چیزی می‌توان به او عرضه داشت؟ در مورد پیرمرد نود ساله‌ای که یک زندگی بی هدف و طولانی را در خانه‌های سالمندان فلوریدا، پشت سرنهاده است، چه داریم، برای مادران پستان خشکیده اتیوپی که کودکان گرسنه خود را در آغوش می‌فشارند، چه چیزی داریم؟

ما برای زن شیک پوشی در جنوب کالیفرنیا که بی.ام. و خود را می‌راند و با

ناخن‌های مانیکور شده‌اش بر فرمان اتومبیل ضربه می‌زند، چه چیزی داریم؟ تنها موردی که سراسر بشریت را به هم می‌پیوند، رنج است، و در اینجا است که سوالی مطرح می‌شود مبنی بر اینکه چرا احساس کردم مجبورم اولین کتابم را در سال ۱۹۷۶ تحت عنوان «جانی» بنویسم. این کتاب شامل سفر روحانی من برای پذیرش دردهایم بود. برای پذیرش اینکه فلج هستم و پذیرش زندگی‌ای که خدا برای من در ویلچر طراحی کرده است. ولی «جانی» فقط یک شروع بود. دوست و مرشد من استیو استس باتفاق هم «گامی فراتر» را در سال ۱۹۷۸ به منظور پاسخ دادن به سوالات بیشمار در مورد رنج که در صدها نامه مطرح شده بود، نوشتیم. ما باور نمی‌کردیم که خدا این کتاب را نه تنها برای هزاران نفر، بیمارستان‌ها و خانه‌های سالمندان در آمریکا، به کار می‌گیرد، بلکه به فراسوی دریاها نیز خواهد رسید. در واقع وقتی انتشارات زوندرون (Zondervan) در هلند به ما اطلاع داد که بیشتر از ۲/۵۰۰/۰۰۰ نسخه از کتاب ما نزدیک به سی زبان ترجمه و منتشر شده است، من و استیو گیج شدیم. با شنیدن این خبر به زانو در آمدیم، استیو واقعاً به زانو در آمد و من از ته دل فریاد شادی برآوردم.

چه لطفی از ناحیه خدا بود! چه هدیه‌ای از سوی خدا بود - زمینه مذهبی استیو و سالهائی که من در ویلچر بودم موجب الهام بخشیدن و تشویق بسیاری خواهد شد که طعم تلخ انواع و اقسام دردها را چشیده‌اند.

و اما، رسالت گامی فراتر ادامه دارد. وقتی که زوندرون از استیو و من خواست که نسخه قدیمی را مرور کنیم هیجان زده و مردد بودیم. از یک سو نگران بالا زدن آستین‌ها بودیم، نگران به روز در آوردن سبک نگارش، تعویض تصاویر، بسط دیدگاه‌های دینی و عمدتاً بررسی کلی کتاب، از سوی دیگر دیده بودیم که خدا این کتاب را درست همانطور که بود در طی سالیان، برای انجام اراده‌اش به کار گرفته بوده است. پس تصمیم گرفتیم دست به ترکیب کتاب نزنیم - اصول

پذیرش دست خدا در سختی‌ها در طول زمان در یوتا (Iota) عوض نشده بود. در واقع استیو عوض شده بود. او اینک پدر هشت فرزند و کشیش کلیسائی روستائی در پنسیلوانیا بود. من نیز عوض شده‌ام. با کن تادا (Ken Tada) ازدواج کرده‌ام، خود را به وظایف همسری و نقاشی و نویسندگی و هدایت یک میسیون بین‌المللی برای کمک به افراد ناتوان اختصاص داده‌ام. بله استیو و من عوض شده ایم، ولی چیزی از محتویات این کتاب را عوض نکردیم.

چیزهایی دیگری نیز عوض نشده‌اند. فصل مربوط به «آسمان»، هنوز هم مورد علاقه من است. این فصل در کتاب با شادی‌ای که در ورود به بهشت در خود احساس می‌کنم، درخشان شده است. من فصل مربوط به «بگذارید خدا، خدا باشد» را دوست دارم، چرا که مهم‌ترین فصل این کتاب است، چون وقتی تصمیم گرفتم دیدگاه درستی از خدا داشته باشم، درست در همان زمان درگیر این بیماری شدم. و وقتی مردم از من درمورد شفای اعجاز‌آمیز می‌پرسند، هنوز هم خواندن فصل «شفا، قطعه‌ای از پازل» را به آنها توصیه می‌کنم.

یک مورد آخر که عوض نشده است: استیو و من هنوز هم دعا می‌کنیم که شما نیز نه بخاطر یافتن پاسخ سوالات خود در مورد رنج و درد، بلکه به خاطر درک عظوفت و محبت خود خدا، این کتاب را بخوانید. گذشته از آن، خدا چیزهائی در مورد رنج و درد می‌داند. او زمانی پسری داشت که درد و حشتناکی را به بجان خرید، و او عیسی بود.

جانی

مقدمه

بار دیگر مایوسانه می‌خواستم خودکشی کنم. در این لحظات در دام پيله‌ای از تفکرات گرفتارم. هیچ چیزی را نمی‌توانم بردارم، هیچ عضوی از بدنم را نمی‌توان حرکت دهم، بجز سرم، از نظر جسمی چیزی شبیه یک جسد هستم. هرگز امید ندارم که بار دیگر راه بروم. زندگی‌م و ازدواجم با کن کاملاً مختل شده است. در واقع به این نتیجه رسیده‌ام حتی این امکان وجود دارد که او مرا برای همیشه ترک کند. مطلقاً هیچ ایده‌ای یا هدفی یا مفهومی برای این روزها که از پس هم می‌آمدند، چه در بیدار شدن، چه در خوردن، چه در دیدن تلویزیون و چه در خواب، در خود نمی‌بینم. چرا باید کسی مجبور باشد اینچنین زیستن و حشمتناکی را تحمل کند؟ چگونه است که دعا کنم تا اتفاقی بیفتد یا معجزه‌ای به وقوع بپیوندد تا بمیرم؟ زجر جسمی و روحی من مانند شکنجه جسمانی‌ام غیر قابل تحمل است.

ولی راهی برای خودکشی و خلاص کردن خودن نمی‌یابم. این نیز خودش مصیبتی مضاعف است. من به خاطر ناتوانیم نا امید و عصبانی هستم در آرزوی قدرتی می‌باشم که انگشتانم را تحت کنترل درآورد، باشد که چیزی انجام بدهم، هرچه باشد. شاید بتوانم به زندگی‌م خاتمه دهم.

دسامبر ۶۷ - از کتاب «جانی»

در حیاط نشسته‌ام و غرق تماشای دره سان فرناندو و بوئیدن تمام رایحه گل‌ها و شنیدن صداهای یک روز کاملاً زیبای تابستانی، می‌باشم. باورش مشکل است، ولی من که تاکنون چنین احساسی نداشته‌ام. در واقع تقریباً چنان احساسی را در زندگی خود به یاد نداشتم. آه نزدیک به ۳۵ سال است که من هنوز هم فلج هستم، هنوز هم نمی‌توانم راه بروم، هنوز هم نیازمند کسی هستم که حمام کند و لباسم را بپوشد، ولی آنقدرها هم افسرده نیستم که دست به خودکشی بزنم و راستش را بخواهید حتی می‌توانم بگویم عملاً برای چیزهایی که برای من اتفاق افتاده است، خوشحال بودم.

خوشحال؟! چگونه می‌شود با آن وضع خوشحال بود؟ چه اتفاقی افتاده است؟ چه چیزی عوض شده است؟ کارهای هنری‌ام و خانواده‌ای که حامی من بودند و دوستانم، کمک کردند که دیگر احساس افسردگی نکنم.

شوهرم کن هم تقریباً حدود بیست سال است که مرا یاری می‌کند. ولی قلباً سپاسگزارم برای این زندگی در ویلچر که فقط می‌تواند از ناحیه خدا و کلام او باشد. خدا و کلامش مرا کمک کردند تا قطعاتی از این پازل را که بسیار گیج‌کننده بود، در کنار هم قرار دهم. من به جستجو و تحقیق پرداختم و امروز که به گذشته نگاه می‌کنم متقاعد شده‌ام که تمام این تجارب سخت و ناتوانی‌ام الهام شده توسط محبت خدا بوده است. من موشی سرگردان در راهی پر پیچ و خم نبودم. حتی قربانی یک شوخی خدائی شریر نبودم. خدا در ماورای دردهای من دلایلی داشت و فرا گرفتن بعضی از آن دلایل تحول فراوانی در جهان ایجاد کرده است. خدا برای دردها و رنج‌های توهم دلایلی دارد.

جانی اریکسون تادا

کالاباساس، کالیفورنیا

تابستان ۲۰۰۱

بخش اول

در کنار نهادن معمای رنج

فصل اول

ما همدردیم

وقتی برای اولین بار آنچه را که لازمه کنار آمدن با وضع خودم می‌باشد درک کردم با خود اندیشیدم، سهم من در زندگی از درد بسیار گران تر از دیگران است. چه تعداد از آن انسان‌های مفلوج از نداشتن پرستاری که کمکشان کند، احساس حقارت می‌کنند؟ یا چه تعداد محتاج کسی هستند که لگن‌هایشان را خالی کند؟

چندین زن و دختر مانند من نمی‌توانند شانه‌هایشان را بخاراندند و یا موهایشان را شانه کنند؟ البته پیش از این هم من به این می‌اندیشیدم که بسیاری هستند که با مشکلی مشابه من و یا بدتر از آن، مواجه می‌باشند. هر روزه هزاران نفر در بیمارستان‌ها و آسایشگاه‌های سالمندان در سراسر جهان نیاز به استحمام و مراقبت دارند و یا نیازمند کسی هستند که لگن‌هایشان را خالی کند. بسیاری از قربانیان بیماری فلج تحرک کمتری از من دارند. بعضی اعضای خود را از دست داده‌اند و یا در اثر بیماری مسخ شده‌اند. در صدی از این افراد خانواده‌هایی دارند که نمی‌توانند از آنها در خانه نگهداری کنند و یا مایل به مراقبت از آنها نمی‌باشند. سرانجام به این نتیجه رسیدم که هر شخص زنده‌ای در این جهان از این نظر در

درجه خاصی قرار دارد. بعضی کمتر و بعضی بیشتر رنج می‌کشند.

این یک واقعیت است. در هر کجای این درجه بندی قرار داشته باشیم کسانی هستند که کمتر و یا بیشتر از ما رنج می‌کشند. مشکل در اینجا است که ما معمولاً خود را فقط با کسانی مقایسه می‌کنیم که از ما کمتر درد می‌کشند. بدین ترتیب برخورد دل می‌سوزانیم و خود را در رأس این درجه بندی احساس می‌کنیم.

ولی وقتی ما با حقیقت روبرو می‌شویم و کسی را می‌بینیم که بیشتر از ما رنجور است، مدال طلای دردمندی ما درخشندگی خود را از دست می‌دهد.

در چند مایلی خانه‌ام در بالتیمور و جائی که بزرگ شده‌ام بیمارستان کودکان زیبایی در میان چمنزارها و تپه‌های سرسبز قرار داشت. بعضی اوقات وقتی از مدرسه بیرون می‌آمدم با دوچرخه‌ام به آن حوالی می‌رفتم و گاه در بعد ازظهرهای پائیزی برگ‌های خشک را لگدکوب می‌کردم و قدم زنان از منظره زیبای ساختمان بیمارستان لذت می‌بردم، ولی به ندرت در اندیشه کودکانی بودم که در درون بیمارستان بستری بودند. من هرگز خود را با آنها مقایسه نمی‌کردم. من فقط به آن دختر و این دختر در مدرسه که زیباتر از من بودند می‌اندیشیدم و به عنوان یک دختر سال دوم دبیرستان هرگز این به این فکر نبودم که مشکلات من قابل مقایسه با کودکانی که سال‌ها در آن بیمارستان بستری بودند، نمی‌باشد.

مرا چه به کودکان فلج؟ یا سخنرانی‌های ما در سر میز شام راجع به کودکان گرسنه هند؟ من چیزهای زیادی داشتم که نگرانیشان باشم، قرارهائی که با دوستانم داشتم، وهاکی روی چمن!

ولی کوتاه زمانی پس از اینکه تصادف کردم، طی چندین هفته در همان بیمارستان، چندین جراحی رویم انجام گرفت. وقتی خدا چندین درجه بیشتر رنج مرا افزایش داد، داستان تغییر کرد. تنهائی و تنهائی و بوی الکل و ابزارهای ضدعفونی شده. شرایط بسیار ناراحت کننده تر از آنچه بود که گاهی اوقات در

برنامه‌های پزشکی تلویزیون، می‌دیدم. دنیای جدیدی بر روی من گشوده شد و رنگ واقعیت به خود گرفت، دنیائی سرشار از اندوه و تنهائی.

این وضعیت به تدریج این نتیجه‌گیری را در ذهنم ایجاد نمود مبنی بر اینکه یکی از اهداف خدا در مشکل تر نمودن آزمایش، ایجاد حس همدردی نسبت به کسانی است که هرگز قادر نبوده‌اند به طریقی آرامش یابند.

اجازه می‌خواهم مطلب بسیار مهمی را به شما بگویم. من مشاهده کرده‌ام چگونه کسانی که درگیر دردهای عمیق بوده‌اند، بعضی اوقات در اثر شهادت مسیحیان، زندگی‌شان دگرگون شده است. فرض کنید که شما بیماری مهلکی دارید و در بستر بیماری خود در بیمارستان، دارید تلویزیون را تماشا می‌کنید. فکر می‌کنید واکنش شما نسبت به دیدن یک شخص جذاب و جوان و سرحال که ناگهان در صفحه تلویزیون ظاهر شود و به شما بگوید می‌خواهد انسان‌ها را در مقابل تمام تجارب سخت زندگی پیروزی ببخشد، چگونه خواهد بود؟

شاید چنین بیندیشید: این یارو از زندگی چه می‌فهمد؟ او حتی نمی‌داند تصورش را بکند که عمق رنج‌ها چقدر است. اگر این بابا مشکلات مرا می‌داشت، این لبخند ساختگی را نمی‌زد و نمی‌گفت «عیسی به تو شادی می‌دهد.»

چه زیبا خواهد بود اگر پیام مسیحائی فقط بر اساس شایستگی‌های آن پذیرفته و یا رد شود. ولی واقعیت اینست که کم هستند دردمندانی که دلداری‌های بیدردان را گوش دهند.

نمی‌خواهم بگویم پاسخ اینست که خود را جلوی اتومبیل بیاندازید تا گردنتان بشکند و روی ویلچر بنشینید؛ باشد که مردم حرف شما را گوش کنند! حتی من در اوج بیماریم کسانی را دیده‌ام که علاقه‌ای به سخنان من در مورد درد و رنج نشان نمی‌دادند. آنچه که آنها می‌دیدند و فکر می‌کردند مقایسه بین ظاهر بی‌درد من و درد مزمن خودشان، فرصت‌های مسافرتی من و اسارت خودشان، خانواده بزرگ

من و بی‌کسی خودشان، بود.

آنچه که می‌خواهم بگویم اینست که رسیدگی به دیگران و دلداری دادن به بعضی افراد، مستلزم وجود تسلی دهنده‌ای است که همدرد آنان باشد. هیچ کس نمی‌تواند به تنهایی به مشکلات دیگران برسد. این را با قاطعیت می‌گویم. اما ممکن است شما درگیر رنج‌هایی باشید که من تجربه نکرده‌ام، مثلاً شاید بین شما و همسرتان مشکلی وجود داشته باشد. ما به عنوان مسیحیان معمولاً می‌توانیم به خوبی به افرادی برسیم که رنج‌هایشان کمتر و یا مانند رنج‌های ما باشد، نه به کسانی که درگیر رنج‌هایی بیشتر از ما می‌باشند.

خدا هر یک از ما را به خواسته خود در درجه‌ای از رنج و درد قرار داده است، ولی بخاطر داشت باشید که خدا این حق را برای خود محفوظ داشته است که هر زمان اراده کند، درجات را زیاد و یا کم نماید و اراده نموده است تا مفر تازه‌ای برای شهادت بر ما بگشاید.

دو سال پیش من در یک کلیسای روستائی در جنوب پنسیلوانیا شهادت دادم. بعد از پایان جلسه وقتی که با بعضی از اعضاء نشسته و صحبت می‌کردم، متوجه مردی بلندقد و خوش قیافه شدم که با خانواده خود در گوشه‌ای ایستاده است. رفته رفته او نزدیک و نزدیک تر آمد و به من گفت: «جانی، معذرت می‌خواهم، نام من داگ سورزانو (Doug Sorzano) است فقط می‌خواستم به شما بگویم آرزو داشتم بدانم چه اتفاقی برایتان افتاده است و اینک شما را برای آنچه که برسرتان آمده است تحسین می‌کنم. من هرگز به فلج بودن یا یک تصادف هولناک فکر نکرده بودم. من یک زن دوست داشتی و بچه‌های زیبایی دارم - همین حالا اینجا هستند. اجازه بدهید به شما معرفی‌شان کنم.» در حین معرفی به من می‌گفت که چقدر عمیقاً تحت تأثیر سخنان من قرار گرفته است. ولی در اینکه تجارب مرا آنطوریکه باید و شاید درک نکرده است، درست می‌گفت، او از زمره کسانی بود که نمی‌توانست

بگوید «دقیقا می‌دانم چه احساسی دارید.»

در حالی که با همسفرمان به خانه باز می‌گشتیم دعا کردیم که باشد خداوند آنچه را که در آن جلسه گفتم، برای یاری دیگران بکار بندد. هفته‌ها گذشت و من خود را به نقاشی و مطالعه و گفتگو با دیگران مشغول می‌کردم.

یک روز بعد از ظهر احتمالا یک ماه بعد، تلفنی داشتم از همسایه خانواده سورزانو، همان شخصی که آن روز عصر در کلیسای پنسیلوانیا بود. همسایه آن خانواده به من زنگ زده بود تا از اتفاق وحشتناکی صحبت کند:

«جانی همین شنبه گذشته اتفاق افتاد. داگ همیشه عاشق موتورسواری بود و بیشتر اوقات آزاد خود را صرف موتورسواری می‌کرد، ولی آن روز او و رفقاییش تصمیم گرفتند به ناحیه جدیدی در جنگل بروند.»

- «خوب... چه شد؟»

- «خوب دیگر... بنا بر آنچه که شایع بود در یک پیچ تند می‌پیچید و در چاله‌ای سقوط می‌کند. چرخ جلو موتورش جدا می‌شود و او چندین متر آنطرف تر پرتاب می‌شود...»

من حرفهایش گوش می‌دادم ولی دل در سینه‌ام نبود و حرفهایش را قطع کردم»

- «... او... یعنی... او»

مخاطب من در حالی که افکار مرا حدس زده بود، در جمله کوتاهی جوابم داد. : «گردنش شکسته است.»

هر دو سکوت کردیم....

در اثر این شوک ناگهانی بهت زده شدم و گوشه‌ایم شروع به زنگ زدن نمود. خوشحال بودم که که مخاطبم نمی‌تواند چشمان اشکبار و صورت ملتهبم را

مشاهده کند. سعی کردم بر خودم مسلط شده و صحبت کنم ولی دقیقاً نمی دانستم چه باید بگویم. اما بالاخره توانستم با صدائی لرزان به آن زن اطمینان بدهم که در اولین فرصت به خانواده داگ تلفن می زنم و نامه می نویسم و به آنها خواهم گفت که در این لحظات سخت به فکرشان هستم و برایشان دعا می کنم.

بعد از این مکالمه، نومیدانه تلاش کردم بخاطر آوردم صحبت هائی را که آن روز با داگ داشتم... و گوئی داگ در زوایای ذهنم می گفت: «جائی، من تا حالا تصادف بدی نداشته ام... من زنی دوست داشتنی و بچه هائی زیبائی دارم... دوست داشتم می توانستم تجارب شما را درک کنم...»

بعدا مطلع شدم که داگ در اثر آن حادثه از گردن به پائین فلج شده است

خدای من! چه مصیبتی!

خواهرم جی (Jay) یک مداد و ورقی کاغذ در دست وارد اطاق شد و به کمک او نامه ای به داگ و خانواده اش نوشتم. ولی چه چیزی می توان برای کسی نوشت که از گردن به پایین فلج شده است؟ باید نصیحتش کرد؟ از کتاب مقدس با او سخن گفت؟ ولی مطمئنم بهتر اینست که از مطالبی خصوصی تر با او صحبت کرد. شخصی با این وضعیت واقعاً دوست دارد چه چیزی از زبان من بشنود؟ من فکر می کنم او مشتاق ابراز محبت است و دوست دارد درکش کنند... او می خواهد بداند که چطور شد درگیر این حادثه شد و چرا... این کاری است که من می توانم برایش انجام دهم.

بسیار خوشحالم که آن نامه را برایش نوشتم و توانستم با همدردی صادقانه ای دلداریش دهم. فلج بودن من، مرا قادر ساخت تا همه چیز را از دیدگاه او مشاهده کنم، و صادقانه به او بگویم «دقیقا می دانم چه احساسی داری.»

در این سخنان تسلی دهنده مرهمی شفافبخش وجود دارد، اما در صورتی که از زبان کسی بر آمده باشد که درد را با تمام جان خود، باور کرده است. مردم به

خوبی می‌دانند که چه کسی درکشان می‌کند و چه کسی نمی‌کند. آنها به زندگی ما نگاه می‌کنند تا مشاهده کنند که آیا متحمل درد و عذاب شده ایم، یا نه.

اگر به عنوان شخصی آسوده و بی درد بگوئیم «میدانم چه حسی داری»، سخنان ما جملاتی پوچ و بی محتوا بیش نمی‌باشند. ولی اگر با حس همدردی آن جملات را به زبان آوریم، می‌توانند تسلی بخش باشند.

عیسی مسیح بر روی زمین آمد، بخشی بدین جهت تا این اتهامات را مبنی بر اینکه سکونت در قصرهای عاجگون بهشتی او را از درک دردهای بشری، بازداشته است، پاسخ داده باشد: «زیرا که چون خود عذاب کشیده، تجربه دید، استطاعت دارد که تجربه شدگان را اعانت کند» (عبرانیان ۲: ۱۸) و دیگر اینکه «رئیس کهنه‌ای نداریم که نتواند همدرد ضعف‌های ما بشود، بلکه آزموده شده در هر چیز به مثال ما، بدون گناه» (عبرانیان ۴: ۱۵). اگر او متحمل سختی‌ها شد تا با رنج دیدگان همدردی کند، ما نباید کمتر از این انتظار داشته باشیم. بنابراین من یاد گرفتم شکسته شدن گردنم را به عنوان کار خاص خدا بنگرم، چون مرا کمک می‌کند تا با اشخاصی که دارای وضعیت من می‌باشند ارتباط برقرار نموده و آنها را تسلی دهم.*

* * *

تا اینجا من در مورد برقراری ارتباط با کسانی صحبت کردم که متحمل مشکلات و رنج‌هایی شده و با آن کنار آمده‌اند که در مقایسه از رنج‌ها و دردهای ما بیشتر است. کسانی که مرگ را به چشم خود دیده‌اند، مفلوجان، ورشکستگان...

* در هنگام انتشار این کتاب داگ سور زانو به طور معجزه آسائی با فلج خود کنار آمده است. در مکالمه تلفنی که با او داشتم فهمیدم که او نیز تجربه خود را و ایمان خود را با کسانی که شرایط او را دارند، در میان می‌گذارد. خانواده سورزانو در کنت اسکوار پنسیلوانیا زندگی می‌کنند و عضوی کلیسای ویلودیل چپل (Wilowdale Chapel) می‌باشند.

و... ولی این تمام داستان نیست.

چند ماه پس از آن حادثه، در این اندیشه بودم که مشکلات روزانه کوچک دوستان و بستگانم مانند شکسته شدن ناخن، دندان درد، تب شدید و تصادفی که منجر به کج شدن سپر ماشینشان می‌شود... تمام این خرده اتفاقات برایشان آنقدر سخت است که بی‌حرکتی من.

این تفکرات مرا به این نتیجه رسانید که موردی همگانی و عامه در رابطه با درد و رنج وجود دارد. نخست اینکه همگان آن را تجربه می‌کنند و هیچکس مستثنی نیست. ولی مورد دوم فارغ از اینکه تا چه اندازه می‌شود رنج‌ها را تحمل نمود، هر کسی درد و رنج را ناخوشایند می‌داند. یک مگس مزاحم می‌تواند لحظه‌ای زودگذر شادی را از انسان بستاند. به همان اندازه که پای شکسته و در گچ قالب شده، ضربت بخورد.

و بدین ترتیب چونکه همه کس چیزهائی را از مشکلات و دردها می‌داند، می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که کتاب مقدس وقتی از مشکلات و دردها سخن می‌گوید، مخاطبش همه ما می‌باشیم، دیگر مهم نیست متحمل چه اندازه و مقیاسی از مشکلات و دردها شده‌ایم. فیض خدا برای پسری که به بازی راهش نمی‌دهند، به همان اندازه کفایت می‌کند که برای رنج‌دیدگان مفلوج و چنان واکنشی خداگونه لازمه شادی کدبانوئی است که کیکش خراب شده است و بیماردم مرگی است که دچار سرطان خون شده است.

تمام این موارد، چیزهائی مهمی درباره یاری رسانیدن به دیگر رنج‌دیدگان، به ما می‌گویند.

هرچند که کس دیگری در مشکلات ما را یاری می‌کند - باز هم می‌توانیم تسلی دهنده‌ای دریادل برای کسانی باشیم که از ما درد کشیده‌تر می‌باشند. این بدین جهت است که ما نیازمند همان نوع فیضی هستیم تا بتوانیم مشکلات کوچک

خود را تحمل کنیم که همان فیضی است که دردمندان رنجورتر از ما نیازمند آن می‌باشند تا با مشکلات و دردهای خود کنار بیایند. اجازه بدهید مثالی بزنیم.

من در یک مزرعه زیبا در مرکز مریلند محصور در تپه و چراگاههای سبزی زندگی می‌کنم. منطقه ما بخاطر انبار و آلونک‌ها و حوض خانه‌های قدیمی‌اش معروف است.

در مزرعه ما نیز یک انبار قدیمی که مدتها قبل توسط بنایان هلندی که بسیار در کار خود وارد بودند، ساخته شده بود، قرار داشت. انباری که طوفانهای بسیاری را پشت سر گذاشته بود و نسل‌هایی را که یکی بعد از دیگری آمدند و رفتند. پدرم این انبار قدیمی را دوست داشت و بدین جهت آنجا را تبدیل به کارگاهی کرد که در آن کارهای دستی از چوب و چرم و فلز، می‌ساخت و می‌فروخت.

ولی حدود پنج سال پیش، یک جمعه شب تابستان، اتفاقی افتاد که همه چیز را عوض کرد.

خواهرم کتی (Kathy) و شوهرش باچ (Butch) و من کمی پس از صرف شام در اطاق نشسته و حرف می‌زدیم و وقت می‌گذرانیدیم. باچ با تنبلی گیتارش را برداشت تا آهنگی بنوازد. چشمان من از قاب پنجره به چشمک ستارگان افتاد. در خارج از خانه جیر جیر جیر جیرک‌ها و سایر صداهای روستائی، نوید شب آرامی را می‌داد. حتی صدای کشیده شدن لاستیک ماشینی در جاده باریک سنگلاخی را از دور می‌شنیدیم. جوانان گاه گاه در آن جاده با هم مسابقه ماشین‌رانی را می‌دادند.

ولی در آن شب صدای عبور ماشین در جاده بجای اینکه دور شود، در مقابل انبار قدیمی، ادامه یافت. باچ ناگهان گیتارش را کنار گذاشت و گوش‌هایش را تیز کرد. با نگاهی به صورت تعجب زده باچ ما نیز گوش به زنگ شدیم. کتی به سوی پنجره رفت و به تاریکی بیرون چشم دوخت، تنها جنبه در آن تاریکی، بیدی بود

که دور چراغ پرپر می‌زد. صدای ماشین ناگهان قطع شد، و کمی بعد از آن کتی توانست شعله‌ای آتش... و پس از آن شعله دیگری را مشاهده کند. ناگهان فریاد زد «جانی، باچ، انبار دارد می‌سوزد!» باچ به طرف تلفن هجوم برد و در دفتر راهنما تلاش کرد تا شماره آتش‌نشانی را پیدا کند. من که کاری ازم ساخته نبود. کتی هم از در بیرون رفت و بطرف انبار دوید و باچ هم به سرعت به دنبال او رفت. در این وقت بود که شعله‌های آتش تمام منطقه را روشن کرد. از سقف قدیمی انبار ستون شعله‌های آتش حلقه وار بر می‌خاست. در این وقت بود که آتش‌نشانی رسید، ولی خیلی دیر شده بود. در طی یکساعت انبار تبدیل به توده‌ای خاکستر شد. فردای آن روز، دیدن پدرم، این مرد کوچک اندام هفتاد و سه ساله که دچار بیماری آرتروز بود، و در میان خاکسترها می‌گشت، برایم خیلی تأسف‌آور بود. او مرتباً نیم سوزها را با نوک انگشتان پا جابجا می‌کرد و به دنبال عتیقه‌ها و وسائلی می‌گشت که سالهای سال جمع آوری کرده بود، و ممکن بود از این آتش سوزی جان سالم به در برده باشند، ولی تنها چیزی که یافت پی سنگی قدیمی انبار بود که در مقابل آتش پایداری کرده بود.

اما پدر بخاطر اینکه انبار زیبایش با خاک یکسان شده بود شکایتی نکرد و افسرده نشد، بجای آن که غصه بخورد آماده کار شد. نه اخمی کرد و نه اهداف خدا را زیر سوال برد. پدر در طی دو ماه انبار جدیدش ساخت و این شهادتی واقعی بود بر روح شکیبیا و ایمان محفوظ او.

شاید باور نکردنی باشد، یک شب تابستانی دیگر، آتش سوزی دیگری رخ داد! این بار منشاء این آتش سوزی شناخته نشد، ولی نتیجه یکسان بود. بار دیگر شعله‌های آتش و ویرانی بار دیگر همسایه‌های ما به آرام کردن اسب‌ها پرداختند که مبادا از ترس آتش رم کرده و از پرچین‌ها پریده و بگریزند. بار دیگر گرمای آتش محوطه را فرا گرفت و برگ درختان دور دست از شدت گرما نیم سوز شدند. و بار دیگر پدر مشغول جمع آوری قطعات سالم مانده از آتش و بار دیگر با توکل

به خدا و درک اینکه خدا چه کاری می‌کند، مشغول کار ساختن شد.

من و خواهرم از ایمان پدر به مشیت خدا سخت متعجب شده بودیم. من، بخصوص از مشاهده قدرت شخصیت پدر استفاده‌ها کردم.

اینکه پدر توانست از آن دیدگاه تشویق‌کننده، باید درسی به ما بیاموزد. ضررهای مالی که او در این دو آتش سوزی متحمل شد، خیلی زیاد بود.

ولی کمتر از صدمه‌ای بود که با شکسته شدن گردنم، بر من وارد آمد. (اگر هر یک از شما شکی دارید از خودتان بپرسید «آیا یک زیان مالی بزرگ را بر شکسته شدن گردنم، و زمین‌گیر شدنم برای همیشه، ترجیح می‌دهم؟») پدر هرگز مفلوج نبوده است و بنابراین نمی‌تواند به من بگوید «میدانم چه دردی می‌کشی.» تجربه‌های دردناک او در مقایسه با دردهای من کمتر است. ولی طریقی که با مشکلاتش کنار آمد چیزهای زیادی به من آموخت. دیدگاه بدون گله و شکایتش و عصبانی نشدنش از دست خدا، مرا متقاعد نمود که مسیحیان همیشه درگیر مشکلاتی کم و بیش می‌شوند که دوستان مسیحی‌شان به یاریشان بشتابند.

کمی دورتر نشسته و پدرم را تماشا می‌کردم که بار دیگر درون آشغال‌ها و خاکسترهای انبارش می‌گشت، و تلاش پدر بار دیگر به من یاد آوری نمود که هر یک از ما مستحق تحمل درجه‌ای از دردها و مشکلات می‌باشیم، بعضی بیشتر و بعضی کمتر. خدا برای برخی از ما مشکلات خاصی به وجود می‌آورد تا بتوانیم صادقانه به همراهانمان در زورق زندگی بگوئیم «میدانم تو چه حسی داری!» ولی این نیز درست است که با اعتماد به خدا در محرومیت‌های اندک، می‌توانیم حتی کسانی را که مشکلاتی بیشتر از ما دارند، تسلی داده و یاری کنیم.

من فکر می‌کنم که پولس رسول وقتی قرن‌ها قبل گفت «متبارک باد خدا و پدر خداوند، عیسی مسیح که پدر رحمت‌ها و خدای جمیع تسلیات است، که ما را در هر تنگی تسلی می‌دهد تا ما بتوانیم دیگران را در هر مصیبتی که باشد، تسلی نمائیم به آن تسلی که خود از خدا یافته‌هایم»، این مهم را مدنظر داشته است.

فصل دوم

بدن سازی

آیا توجه کرده‌اید که چیزهائی در زندگی وجود دارند که دارای بزرگترین ظرفیت برای صلاح انسان می‌باشند، در حالی که فرصتهائی برای بد بودن هم می‌باشند؟ قطعاً، آتش که یکی از بزرگترین اکتشافات انسان است. همان شعله‌ای که می‌تواند یک استیک را بپزد، می‌تواند هکتارها جنگل ارزشمند و یک انبار را بسوزاند. در مورد سکس چه؟ سکس نیز می‌تواند بسیار خوب باشد و بسیار بد. هر چند که خدا سکس را بنیاد نهاد برای پیوند زن و شوهر و لذت سکس به آنان عطا کرد و فرزندان به آنها داد، سوء استفاده از آن موجب گناه، اندوه و اشک می‌شود..

در مورد دردها نیز چنین است. در حالی که خدا دردها را به عنوان ابزاری برای قالب گیری شخصیت ما انسان‌ها به کار می‌گیرد، ولی دردها هم می‌توانند تبدیل به ابزاری برای متمرکز شدن به خودمان شوند. من ساعت‌ها وقت خود را صرف کردم و به حال خودم غصه خوردم و غرق حدسیات شدم که شاید گردن شکسته من راه خدا بوده است برای انتقام گرفتن از من بخاطر گناهم، در حالیکه در واقع خدا در اصل اهل انتقام گرفتن نیست. در واقع کل ماجرای فلج شدنم نتیجه

محبت او بوده است. و نه تنها دوست داشتن من، بلکه دوست داشتن اطرافیانم. چون یکی از اهداف خدا از رنج‌های ما کمک به ما نه تنها به جهت همدردی با یکدیگر، بلکه در واقع ساختن یکدیگر می‌باشد. این درس خاص رامن در زمستان ۱۹۷۵ به خوبی آموختم. یک کلیسای بزرگ بابتیستی در ویچیتای (Vichita) تگزاس، از من تقاضا کرده بود که به آنجا بروم و در کنفرانس بشارتی سالانه کلیسا، صحبت کنم. من مشتاقانه دعوتش را پذیرفتم. اول اینکه این دعوت فرصتی بود برای سفر، آن هم با هواپیما به هرجائی که لازم باشد و همدردی با هر کسی که مشتاق شنیدن تجارب من می‌باشند. دیگر اینکه این سفر اولین کنفرانس بشارتی بود که من در آن به تنهایی شرکت می‌کردم. من راجع به کنفرانس چیز زیادی نمی‌دانستم. با هیچ مبشری مصاحبت و گفتگویی نداشتم، آنچه که در مورد مبشرین می‌دانستم این بود بیشتر اوقات خود را در حال سفر به مناطق دور دست و جنگل‌ها می‌گذرانند، و با کارد خود با مارها مبارزه می‌کنند! همسفران من در این سفر شری (Sherry) و جولی (Julie) هم چیزی بیشتر از من نمی‌دانستند. بنابراین در حالی که هر سه نفر در دیف آخر آن کلیسای بزرگ و پراز جمعیت نشسته بودیم، من مشتاقانه آنچه را که می‌توانستم از هیئت مبشرین یاد بگیرم از سخنران، می‌شنیدم. چه کسی می‌داند؟ شاید به آنجا هم برسد که داستان آدم خواران را بگوید! اما می‌دانی ما چه چیزی یاد گرفتیم؟ آنها هم کسانی درست مثل ما بودند. گوش سپردن به سخنانشان که به بیان تلاش روزانه خود و پیروزی‌هایشان در مکان‌های دور مانند برزیل، ژاپن و فیلیپین می‌پرداختند، ما را بر آن داشت که از مسئولیت‌های خود آگاه شویم. گذشته از آن، هر چند که ما هزاران مایل از آنان دور بودیم، ولی یکی از آنان بودیم که کتاب مقدس آنها را «هیکل مسیح» نامیده است. این آوارگان واقعی، مسیحیانی که از سیستم کمونیستی رومانی گریخته بودند، در این کنفرانس گفتند که چگونه ایمانداران

فراوانی پشت پرده آهنین روی دعا‌های ما حساب می‌کنند. من بقدری مجذوب سخنانشان شدم که تصمیم گرفتم عصر یکشنبه تجربیات خودم را در اختیارشان بگذارم.

اما این تنها مبشرین نبودند که من در آن هفته ملاقات کردم، ما هر شب نشستی داشتیم با تعدادی از اعضاء جوان کلیسا و بدین ترتیب دوستی صمیمانه‌ای بین ما برقرار شده بود. بنابر این تصمیم گرفتیم شنبه شب با هم به بستنی فروشی رفته و بستنی بخوریم. چه تیم شاد و سر زنده‌ای بودند در ساعت ۱۱ آن شب در خیابان همراه با شوخی‌ها و خنده‌هایشان با یکدیگر!

پس از صرف بستنی و پرداخت وجه، شری مرا کمک کرد ژاکتم را بپوشم و ما در هوای لطیف شبانه ژانویه شروع به قدم زدن نمودیم. بعد از آن تصادف که منجر به فلج شدنم شد «ترموستات» بدنم، خوب کار نمی‌کند، بنابراین نمی‌توانم به آسانی خود را با گرما و سرمای زیاد سازش دهم. محوطه پارکینگ در آن ساعت خالی بود. از شری تقاضا کردم ویلچر مرا خم کند و به حالت دو به سوی اتومبیل برویم تا زودتر از سرما خلاص شوم. ما دو دوست مانند پرنده‌هائی بازیگوش با خنده و جیغ و داد در طول آسفالت، من در ویلچر و او دوان دوان مرا می‌راند و پیش می‌رفتیم. هوا کاملاً تاریک و آرامش کامل حکم‌فرما بود. اندیشه آن شب دوستانه و بستنی‌هائی که خورده بودیم، هنوز در فکر ما می‌جوشید، هیچ دلیلی نبود که خطری احساس کنیم.

چه کسی حدس می‌زد که تاریکی شب پیاده روی یخ زده را در پیش روی ما پنهان کرده باشد؟ ناگهان فریاد شری بلند شد و زانوانش در زیرش خم شده و دستش از ویلچر رها شد، چرخ ویلچر کج شد و من با صورت به زمین پرتاب شدم. من که حتی قادر نبودم دستانم را بکار ببرم تا از خوردن صورتم به زمین جلوگیری کنم، با صورت به زمین برخورد کردم و بالای ابرویم شکافته شد و

صورت‌م به شدت مضروب شد. به نظرم چنین رسید که غلطان غلطان در روی یخ پیاده رو به جلو رفته و در کنار ماشینی که ما را آنجا آورده بود متوقف شدم.

فریاد شری را شنیدم: «آه نه... خدای من!» حالت غریبی است، وقتی اتفاقی مانند این مورد روی می‌دهد به نظر می‌رسد که همه چیز آهسته حرکت می‌کند. شما که روبه‌روی خود صداها را با وضوح می‌شنوید، همه چیز در ذهن شما طوری ضبط می‌شود که پایدار می‌ماند. صداها در هم بر هم از روبرو شنیده می‌شد: «شری بیا اینجا!» صدای برخورد کفشها روی آجر فرش پیاده‌رو شنیده و حس کردم کسی شری را آنطرف فرستاد. کیف پولم باز شده و سکه‌ها و کارتهایم پخش خیابان شده بود. دختر دیگری جیغ زد «آه... خدایا خون تمام صورتش را پوشانیده!» جوانان در اطرافم جمع شدند، ولی من چشمانم را به سختی بسته بودم که خون وارد چشمانم نشود. به خاطر می‌آورم گردم را قدری حرکت دادم تا مطمئن شوم نشکسته باشد.

زبانم را روی دندان‌هایم کشیدم تا ببینم دندان‌هایم سالم است یا نه، آرواره‌ام را حرکت دادم، مبادا شکسته باشد. فوراً یک نفر کنارم زانو زد و سرم را در دستانش گرفت و آهسته روی دامانش گذاشت. او جولی بود و آهسته به من گفت «حالت خوبه؟» چشمانم را اندکی گشودم. تماس موهای نرمش را روی گونه‌ام احساس کردم که با دستان خود خون‌های روی صورت‌م را پاک می‌کرد، دوباره احوالم را پرسید و من فقط در پاسخ او سرم را تکان دادم. صدای بغض گرفته‌اش حاکی از این بود که می‌کوشد گریه‌اش را از من مخفی کند. او گویا حمایت از من و آرام نمودن مرا وظیفه خود می‌دانست.

در اینجا بود که من به مسئولیت خودم در اینگونه بحران‌ها اندیشیدم. قبل از آن هفته وقتی که چند تن از جوانان از من سوال کرده بودند که زندگی در روی ویلچر چگونه است؟ کوشیدم بر ایشان شرح دهم چگونه ما بدون گله و شکایت با

مشکل خود کنار آمده‌ایم.

در لحظاتی که با هم بودیم به کتاب مقدس مراجعه کردیم، در آنجا که می‌گوید که همه چیز، حتی چیزهای سخت به جهت خیریت انسان طراحی شده‌اند و اینک فرصتی در اختیار داشتیم تا آن را اثبات نمایم. پس با خودم فکر کردم واکنش من نسبت به این اتفاق چگونه باید باشد؟

در تمام آن هفته آن مبشرین راجع به وظیفه من نسبت به دیگران در بدن مسیح، درس‌های قانع‌کننده‌ای به من آموخته بودند. بخشی از آن بدن اینک در اطراف من ایستاده بودند. به آن گروه جوانان و همگی انسان‌ها اندیشیدم، در مورد آنها چه باید کرد؟

ولی ذات متکبر من در اندیشیدن به «دیگران»، نمی‌خواست خود را معذب کند، فقط در فکر خودش بود - همان انسانیت کهنه شما ره یک را می‌گویم. و درست در این لحظه بود که انسانیت کهنه شماره یک از سرما یخ بسته بود و به سختی صدمه دیده بود.

چه شد این بلا بر سرم آمد؟ مگر من بیشتر از اغلب این مردمی که اطرافم ایستاده‌اند صدمه ندیده‌ام؟ چرا خدا نمی‌تواند از کس دیگری برای یک تعلیم زنده به دیگران استفاده کند؟

من می‌دانستم که چنین افکاری درست نمی‌باشند ولی سخت است قرار دادن خدا و دیگران در بالاتر از خود، بخصوص وقتی که دردمند باشی.

کسی چه می‌داند که هر کس در مورد اینکه من چگونه این وضعیت را تحمل می‌کنم، اینکه صورت من که بر روی اسفالت نقش بسته است، و اینکه قسمت بالای گردنم - تنها بخش از تمام اندام من که می‌توانست احساس و حرکت کند، آسیب دیده است، چه فکر می‌کند.

درست در این لحظه روح القدس به سؤالاتم پاسخ داد. روح القدس کلام خدا را

به من یاد آوری نمود: «آیا نمی‌دانید که بدن شما هیكل روح القدس است که در شما است که از خدا یافته‌اید و از آن خود نیستید؟ زیرا که به قیمتی خریده شدید، پس خدا را به بدن خود تمجید نمائید» (اول قرنتیان ۶: ۱۹ و ۲۰)

چه کسی نگران واکنش من است؟ تنها خداست. آیا واقعاً حق گله کردن در مورد صورت مجروحم را داشتم؟ خیر! بدن من متعلق به من نبود، بدن من از آن خدا بود، تا هرچه را که دوست دارد در مورد آن انجام دهد. او بدن مرا با خون پسرش خریده بود.

اولین واکنش من این بود که به خاطر جلال خدا این جمع دوستان نظاره‌گر عملاً نشان دهم که من در این فرضیه همصدا با آنان هستم که در زندگی مسیحائی تصادفی وجود ندارد. اگر خدا بدی را، حادثه را نازل کرده است، قاعدتاً باید به جهت خیریت ما باشد، و یا خیریت کسانی که دوروبر ما بودند. بعضی اوقات ما مسیحیان درگیر این جریانات نمی‌شویم، چرا که اگر از خود به خوبی حفاظت کنیم اراده خدا را انجام داده‌ایم.

چرا دروغ بگویم؟ من هم دوست داشتم از آن دسته از مسیحیائی باشم که به اراده خدا درگیر صدمات نمی‌شوند. وقتی به این مورد اندیشیدم متوجه شدم که در طول زندگی ده‌ها هزار بار اراده من که همانا سالم ماندن بود، انجام گرفته است، خدا را بخاطر اینکه اراده‌اش را در قالب یک سانحه برای من انجام داده است شکر کردم:

خدای عزیز تو را شکر می‌کنم برای آنچه که اینک برسر آمد... اجازه نده عصبانی شوم. این بچه‌ها دارند مرا تماشا می‌کنند... اجازه بده با مشاهده تحمل من یاد بگیرند چگونه با ناملايمات کنار بیایند... تمنا اینکه تو از این جریان، جلال یابی. رفته رفته، دانستم خدا بدین طریق و از این حادثه جلال یافته است. خدا محبت و توجهش را توسط اشخاصی که به من محبت و توجه نمودند، نشان داد. همه

بچه‌ها با فداکاری تمام کت‌های خود را بر روی من توده کردند تا سردم نشود. مردی با این فکر که من احساس ناراحتی می‌کنم کنارم زانو زد. مرا در کت‌های پوشیده در آغوش گرفت تا گرم شوم و زمزمه کرد « همه چیز درست می‌شود.» دیگران در اتومبیل جمع شده و دعا می‌کردند. یکی برای آمبولانس زنگ زد و دیگری به کشیش کلیسایی که در آنجا بودیم، اطلاع داد. بقیه آن شب صرف رادیولوژی، بخیه پیشانی و عکس برداری به منظور اطلاع یافتن از صدمه مغزی و شکسته بودن دماغ شد. در طی آن ساعات درد کشیدن و بی‌خوابی، وقت زیادی برای فکر کردن داشتم؛ متشکرم خداوندا که نگذاشتی تمام استخوانهایم شکسته شود. سرانجام دردهایم تسکین یافت. و به هتل محل اقامت‌مان برگشتیم. در ساعت اولیه بامداد سرانجام با مشکل زیاد توانستم چرتی بزنام. ولی هر ساعت یکبار می‌باید بیدار می‌شدم تا به صدمه احتمالی مغزیم رسیدگی می‌شد.

روز بعد اندکی قبل از ساعت ۱۱ با صدای سشواری در حمام از خواب بیدار شدم. شری که پشت در حمام مشغول سشوار زدن بود لبخند بر لب به من گفت: «چطوری؟» من در جواب گفتم: «اوه... خوبم» ولی بلافاصله بر اثر درد به یاد واقعه دیشب افتادم. از نظر جسمانی وضع خوب نبود. پیشانی بخیه شده، سردرد شدید، بی‌خوابی و صورت متورم و زخمی ولی از نظر درونی و فکری کاملاً سالم بودم.

جولی با صدای نازکش به من گفت: — ترجیح دادیم بیدارت کنیم، چونکه لحظه‌ای دیگر برنامه تلویزیون شروع می‌شود و مشغول تنظیم آنتن شد، آنگاه ادامه داد: «کشیش گفته است، می‌توانیم جلسه دیشب کلیسا را در تلویزیون ببینیم» بدین ترتیب مرا در تخت خوابم در بالش‌ها احاطه کرده و همگی با هم مشتاقانه به تماشای برنامه پرداختیم. کشیش پس از سرود عمومی، اعلام نمود: «متأسفیم که مطلع شدیم دوشیزه جانی اریکسون دیشب دچار سانحه شده و در نتیجه بینی‌اش

شکسته و پیشانی‌ش چندین بخیه خورده است. تصور ما این بود که همکاری‌ش را با ما قطع کرده است، ولی علیرغم وضعیتش اصرار دارد با ما همکاری کند، از همه شما تقاضا می‌کنم با یکدیگر متحد شده و برای او دعا کنیم.»

من از اینکه کسی برایم دعا کند، خوشحال بودم و در حالیکه به بالش‌ها تکیه کرده بودم لبخند می‌زدم. از آن لحظه به بعد بحران واقعی شروع شد - همان «من» درونم را می‌گویم!

گذر من با ویلچر در آن روز در راهرو پر از جمعیت کلیسا، برای لحظه‌ای نفس‌ها را بند آورد. حتی کناره‌های راهروها را صندلی گذاشته بودند و گروه انبوهی هم که جای نشستن نداشتند در عقب ایستاده بودند. من تصمیم گرفتم از نوشته و تصویرهایی که هفته‌ها پیش آماده کرده بودم، استفاده نکنم و بجای آن به پاره‌ای مطالب در کتاب مقدس در رابطه با اتفاقی که دیشب برایم افتاده بود، پردازم.

میکروفن یقه‌ای کوچک که به کت من وصل شده بود، صدای مرا در سالن پر از جمعیت انعکاس داد:

«یکی از بهترین کارهایی که ما می‌توانیم برای برادران و خواهران خود در مسیح انجام دهیم کسب پیروزی در آزمایشات خودما می‌باشد..»

رساله افسسیان این مورد را روشن ساخته است که ما موظفیم مسیحیان دیگر را محافظت کنیم چونکه با آنها یکی هستیم. به ایمانداران هرگز توصیه نشده که یکی باشند، ما در واقع یک تن هستیم و انتظار اینست که چون یک تن عمل کنیم.

در رساله اول قرنتیان باب ۱۲ می‌خوانیم که ما مسیحیان با یکدیگر چون بدن انسان می‌باشیم که مسیح سر آن است. بدن انسان شاید شگفت‌انگیزترین نمونه از کار تیمی در جهان باشد.

هر عضو از بدن به عضو دیگری نیاز دارد. وقتی که معده گرسنه است. چشمان به همبرگر خیره می‌شوند و پاها به سوی اغذیه فروشی می‌روند و دست‌ها غذا را می‌گیرند و به دهان می‌گذارند، جائی که غذا سرانجام به معده می‌رود. اینست یک همکاری اعجاب‌انگیز!» (خنده آهسته جمعیت).

«بنابراین می‌توانیم مشاهده کنیم چگونه بخش‌هایی از کتاب مقدس نظیر افسسیان ۱۶:۴ به ما می‌گویند که ما مسیحیان از نظر روحانی بنابر آنطور که هستیم و آنچه شخصا انجام می‌دهیم، بر یکدیگر تأثیر گذار هستیم. هیچ یک از اعضاء بدن بدون مشارکت سایر اعضای بدن نمی‌تواند عمل کند. یک پیچیدگی ساده در قوزک پا سراسر بدن را از حرکت باز می‌دارد و پائی که در مسابقه دو پیروز شده است افتخارش به تمامی بدن می‌رسد. یک ارتباط مرموز و بغرنج در بین ما و سایر ایمانداران وجود دارد. کوتاهی‌های شما، کوتاهی‌های من است و پیروزی‌های شما، پیروزی من»

هیچ کس از جایش تکان نمی‌خورد. تمام جمعیت با دقت به سخنانم گوش سپرده بودند. معلوم بود که درس‌هایی از آنچه که می‌شنوند، فرا می‌گیرند.

من ادامه دادم:

«بنابراین، اگر ما متوجه تمامی امور مربوط به مسیح - سر بدن - و سایر مسیحیان - بقیه بدن - باشیم، لازمست با مشکلات در ذهن خود برخورد لازم را بنمائیم. خدا جولی و مرا کمک کرد تا آنچه را درست بود، در شب قبل انجام دهیم. او نمونه‌ای برای من بود و من نمونه‌ای برای دیگران بودم، خدا می‌خواهد همین روند را در شما انجام دهد.»

و بزودی خداوند زخم‌های مرا در آن شب ارجمند به عنوان سکوی پرتابی بکار برد تا حکمت عالی خود را در فرزندانش که همانا رنج کشیدن برای خیریت ما و جلال خودش می‌باشد، به کار برد.

در حدود یک سال بعد نامه از استیو به من رسید که در زمانی که من در سفر بودم و اندکی احساس غربت و دوری از وطن به من دست داده بود، آن را نوشته بود. کلمات تشویق آمیز او خلاصه‌ای عالی از آنچه بود که آنشب برایم اتفاق افتاد - همان شبی که پیشانی‌ام در محوطه آن پارکینگ شکست. نامه او دوباره به من یاد آوری نمود رنج‌ها و دردهایمان را که فارغ از مدال افتخار و دلسوزی به ما فرصتی عالی می‌دهند برای آموختن و بنای دیگران به کار بریم. در اینجا به بخشی از نامه او اشاره می‌کنم:

«... بدین ترتیب جانی عزیز، وقتی تو ده بار در هفته بیمار می‌شوی، وقتی که لبخندهای خیر خواهانه را بر لبان اطرافیان می‌بینی، وقتی که شانه‌های تو درد می‌گیرد، وقتی که حسی درونی و مرموز به تو اصرار می‌کند روی پاهایت بایستی و نمی‌توانی آن را بیان کنی، وقتی دوستانت را از دست می‌دهی، وقتی که کتاب مقدس به نظرت کسل کننده می‌شود، وقتی احساس ناامنی می‌کنی، وقتی متوجه می‌شوی افکار و دیدگاه‌های گناه‌آلود در مغز تو رخنه کرده است، وقتی وسوسه می‌شوی انگیزه‌های انسانی‌ات موفقیت را موجب افتخار خودت می‌کند... و خلاصه اینکه وقتی در حین حمل صلیب اندکی لغزش می‌خوری، حتی - برای امروز... هیچگاه هیچگاه دلسرد نشو و گناه نکن و بیهوده با خدا مشاجره نکن، چون صادقانه بگویم تو می‌خواهی بروی تا یکی از نقاط اتکاء در زندگی من باشی، آنگاه که احساس می‌کنم متروک شده‌ام و لازم است نمونه‌ای داشته باشم.»

* * *

ما در صحنه و دیگران تماشاچی می‌باشند، ما می‌توانیم سهم خود را به خوبی انجام دهیم و تمام این تماشاگران را بنا کنیم. ما می‌توانیم در عمل خود بس درس‌ها به تماشاچیان بدهیم، بی‌آنکه سخنی گوئیم، و افتخار نقش آفرینی شایسته خود را به کارگردان و نمایش نامه‌نویس یعنی خدا بدهیم نه به خودمان... انتخاب با شماست.

فصل سوم

من این کار را برای هیچ کس انجام نمی‌دهم

بعضی اوقات ما انسان‌ها به خود می‌بالیم که چقدر پرشکوه و بزرگ هستیم، ولی اگر بر حسب اتفاق فرصتی به ما داده شود که این ادعای خود را اثبات کنیم، غالباً در اثبات ایده خود دچار مشکل می‌شویم. نمایش کارتونی که اخیراً در تلویزیون پخش می‌شود، این مورد را به روشنی نشان داده است. در یک مسابقه فوتبال دانشگاهی، یک تماشاچی میانسال که در صندلی ردیف جلو نشسته بود با صدای بلند حرف‌های نیشداری به مربی و بازیکنان تیم بازنده، می‌زد. به روشنی معلوم بود که قصد او از این سخنان کنایه‌آمیز، تهییج اطرافیان خود و نشان دادن شناخت خود از بازی بود. وقتی مربی تیم مغلوب سخنان او را شنید و متوجه خطاهای او شد انگشت خود را رو به تماشاچیان گرفته و فریاد زد «شما با این همه لاف و گزاف و ادعای فوتبال شناسی نزد او بلونسکی (Dblonsky) بروید تا با یک سوزن بادکنک غرور شما را خالی کند».

انسانها غالباً وقتی زمان اثبات سخنان و اعمال متکبرانه شان فرا می‌رسد، عقب نشینی می‌کنند. ولی خدا بر عکس دوستان نظاره گرما در آن بازی، هرگز عقب نشینی نکرده است. چون در واقع او عظیم و عجیب است، او همیشه به دنبال

فرصتی است تا آن عظمت و شکوه را نزد انسان به نمایش بگذارد. رنج‌های بشری یکی از آن فرصت‌ها است برای نمایش این عظمت و شکوه.

البته روشن‌ترین روش که خدا رنج‌ها را برای جلال یافتن خود به کار می‌گیرد، رفع اعجاز‌آمیز رنج‌هاست. عیسی از جایی به جایی می‌کوچید تا بینایی را به کوران بازگرداند، جذامیان را شفا دهد و مرده را زنده کند و هر نوع اعمال عجیب را برای بازداشتن رنج‌های انسانی، انجام داد. از اینرو «آن گروه چون این عمل را دیدند، متعجب شده، خدائی را که این نوع قدرت به مردم عطا فرموده بود، تمجید نمودند» (متی ۹: ۸).

اما در مورد امروز چه بگوئیم؟ عیسی دیگر در جسم با ما نیست، که بلندی‌های یهودیه را طی کند و اعمالی را که روزی انجام می‌داد، انجام دهد. هرچند که خدا می‌تواند، و بعضی اوقات هم اعجاز‌هایی انجام می‌دهد، کوتاهی کردن در انجام اعمال اعجاز‌آمیز نیز خود طریقی معجزه‌آسا است، چرا که خدا امروز راه دومی را گزیده است، و آن استفاده از رنج‌های بشری برای جلال یافتن خویش است.

شاید به نظرتان عجیب باشد، ظاهر امر چنین است که خدا نه تنها رنج‌ها و دردها را برای انسان مجاز می‌دارد، بلکه عملاً فرزندان خود را متحمل مشکلات طولانی مدت می‌نماید و نه تنها چنین می‌کند، بلکه چنین به نظر می‌رسد که خدا فرزندان خود را در انظار بی‌ایمانان درگیر دردها و مشکلات می‌کند، تا مسیحیان را استهزاء و تمسخر نمایند. آنها تماشاگران این صحنه‌ها هستند و هیچ چیز از نظر این استهزاء‌کنندگان که می‌گویند. «بنگرید حال و روز به اصطلاح فرزندان خدا را که چگونه خدا با آنان رفتار می‌کند»، پنهان نمی‌ماند. اما، عجله نکنید! هرگاه به مشاهده این صحنه‌ها ادامه دهیم، متوجه اموری غیر طبیعی می‌شویم. این مسیحیانی که خدا مصیبت بعد از مصیبت برایشان می‌فرستد، گله و شکایت

نمی‌کنند!

آنها بجای اینکه عاصیانه مشت خود را رو به آسمان تکان دهند و بجای اینکه لعنت فرستند بر کسی که آنها را چنان بیچاره کرده است، خالق خود را می‌ستایند! نخست دنیا آنها را ریشخند می‌کند و می‌گوید: «این یک نمایش است، صبر کن و عاقبت کار را ببین» ولی وقتی دردها و مصیبت‌ها ادامه می‌یابد و مسیحیان مسبب مصیبت‌ها و دردهای خود را لعنت نمی‌کنند، دنیای نظاره گر مجبور می‌شود سخنان خود را پس بگیرد و به تدریج دچار شگفتی شود.

بدین ترتیب خدا بهترین طریق را مبنی بر اینکه رنج‌ها موجب جلال یافتن خودش می‌شود، نشان داده است و این نشان دهنده اقتدار و توانائی او در حفظ وفاداری نسبت به قومش حتی در اوج مشکلات و مصیبت‌هاست. اگر مسیحی بودن برای ما ارمغانی جز آسودگی در بر نمی‌داشت، دنیا چیز موثری درباره خدا یاد نمی‌گرفت. وقتی که یک نفر شخص مسیحی علیرغم این حقیقت ایمان و محبت خود را نشان می‌دهد، دنیای شکاک را وا می‌دارد که حقانیت مسیحیت را باور کند. مدتی پیش در کالیفرنیا دختری را در کتابفروشی ملاقات کردم که الگوی کاملی است برای آنچه که منظور من است. این کتابفروشی در یک منطقه اعیان نشین قرار دارد. در آن روز صفی از اهالی ثروتمند و کودکان شیک پوش با چهره‌های درخشان در انتظار ملاقات با من بودند که کتابهایشان و تصاویر خودم را برایشان امضاء کنم. وقتی که من قلم را به دهان گذاشتم که کتاب یک نفر را امضاء کنم، در میان هیاهوی مردم که به هم تنه می‌زدند که کتابهایشان را به من بدهند، صدای عجیبی توجهم را جلب کرد، همچنان که داشتم کتاب را امضاء می‌کردم در انتهای صف زن جوانی را دیدم که روی ویلچر نشسته بود و ناتوانیش در سخن گفتن موجب می‌شد که صداهای بلند و زمخت از گلویش خارج شود. در طی بستری بودنم در بیمارستانهای مختلف اشخاص زیادی را دیده

بودم که در اثر اختلاف دماغی مانند او صحبت می‌کردند.

وقتی آن زن جوان نزد من آمد متوجه شدم که دستانش مرتعش و پاهایش لمس است و بخاطر عدم کنترل دهانش، آب دهانش جاری شده است. موهای او وزوزی و دکمه‌های گشوده او عدم توانائیش را لباس پوشیدن را نشان می‌داد.

به یاد زمانی افتادم که نزدیک شدن با اشخاصی شبیه او، مرا معذب می‌کرد. من به خود قبولانده بودم که هیچگاه با کسانی که با دیدنشان داغم تازه می‌شود و مرا به یاد شرایطم می‌اندازند، برخورد نکنم. ولی مدتها پیش خدا مرا یاری کرد تا بر چنان تفکراتی غلبه کنم. بدین ترتیب مشتاق ملاقات آن زن شدم.

خانمی که همراه او بود و ویلچرش را پیش می‌راند او را معرفی کرد: «جانی، می‌خواهم نادین (Nadine) را به شما معرفی کنم.»

گفتگوئی طولانی با هم داشتیم و من فهمیدم که نادین همسن من و مسیحی بود. هر چند که وضعیت ظاهری نادین او را فردی عقب افتاده نشان می‌داد اما او شخصی کاملاً دانا و آگاه بود و کارهای سفالگری هم انجام می‌داد.

آن روز بعد از ظهر نادین نامه‌ای به من داد حاکی از قدر دانیش نسبت به آنچه از کتاب من آموخته بود. اما پس از آن یک گنج واقعی به من داد، تصویر کوچکی حاوی یک قطعه شعر و چند فرشته که روی کارت کریسمس نصب کرده بود.

نادین با استفاده از انگشتان پای سالمش فرشته‌ها را با قیچی بریده بود. این جریان مربوط به چندین سال پیش است ولی هنوز هم آن نقاشی را روی دیوار اطاقم دارم.

وقتی نادین صحبت می‌کرد، افکار من متوجه کتابهای فلسفی و سایر کتابهائی شد که در طول دوران شکگرایی و روزهای مراقبه و مکاشفه‌ام در بیمارستان خوانده بودم. در این کتابها خوانده بودم «هرچند خدا دوست ندارد

انسان‌ها دچار مصائب و مشکلات شوند، اما قدرت لازمه را برای این کار ندارد»
یا اینکه «خدا داری قدرت اما عاری از محبت است و یا شاید عاری از قدرت و
دارای محبت است، ولی قطعا هر را با هم یکجا ندارد.»

شاید شما فکر کنید چنین اندیشه‌هایی تأملات زنی اندیشمند چون نادین را
دقیقا هدف قرار داده بود. او ساکن یک آسایشگاه است و احتمالا هرگز کسانی که
در کنارش می‌باشند نوید زندگی و تسلائی قلبی او نخواهند بود. او احتمالا هرگز
ازدواج نخواهد کرد و از بسیاری نعمات که دنیا آنها را لازمه سعادت‌مند بودن
می‌داند، برخوردار نخواهد شد، پس چرا در این وضعیت نفرین نفرستد به خدای
قدر قدرت و زنده‌اش که او را به این وضعیت دچار کرده است؟

او می‌باید یکی از مایوس‌ترین کسانی باشد که در روی زمین زندگی می‌کنند
- نا امید و بی هدف - هیچ کس نمی‌تواند او را سرزنش کند در بهترین حالتش
می‌توان او را پیرو فلسفه رواقیون فرض نمود، منصوب شده برای اینکه شجاعانه
سهم خود را از زیستن وا نهد و تمام احساسات و عواطف خود را خاموش کند.

ولی حدود یک ساعت گفتگو با نادین مرا متقاعد کرد که چنین اندیشه‌هایی در
سر ندارد! نادین مفهوم تجربه شادی در خداوند را می‌داند. او می‌توانست هم
زبان با پولس رسول بگوید، «هر چند انسانیت ظاهری ما فانی می‌شود، لیکن باطن
روز به روز تازه می‌گردد» (دوم قرنتیان ۴: ۱۶).

جالب تر اینکه، او نه تنها خدا را تحمل می‌کند، بلکه دوستش دارد، خدائی که
نادین شناخته است، چنان ارزشمند و چنان واقعی است که او شادمانه و با طیب
خاطر وضعیت خود را در صورتیکه موجب رضای او باشد، تحمل می‌کند.

آیا دردهای نادین خدا را جلال می‌بخشد؟ قطعا چنین است. چرا؟ چونکه خدا
او را معجزه آسا شفا می‌بخشد؟ خیر! دردهای نادین خدا را جلال می‌بخشد، چون
کسانی که او را می‌بینند و می‌شناسند، حداقل مجبور می‌شوند این حقیقت را

بپذیرند که خداوند نادین باید وجود خاصی باشد که اینچنین وفاداری را به او الهام نموده است. در مورد من نیز چنین است. اگر هر کسی به دنبال نشانه‌هایی از قدرت فیض خدا و قدرتی که در زندگی اعمال می‌نماید، باشد، دوست ناتوان من... در مقابل اوست!

بعضی اوقات شکاکیون به افرادی چون نادین نگاه کرده و منکر این واقعیت می‌شوند که خدا منبع واقعی صلح درونی مسیحیان می‌باشد. برای آنها سخن گفتن از آسمان، خدا و شادی خداوند، صرفاً فرار از واقعیت‌ها و عذر غیر موجه می‌باشد.

گاه به گاه من نیز از ایمان به خدا به عنوان یک ابزار آرام بخش روانی استفاده کرده‌ام.

وقتی چنین شود، من صرفاً به حقایق اشاره می‌کنم. برای کسی که همیشه کرم کتاب بوده است سازش با زندگی در صندلی چرخدار، به اندازه کافی مشکل است چه برسد به شخصی چون من که قبل از تصادف شخصی بسیار فعال و پرکار بوده‌ام. من به عنوان یک شاگرد دبیرستان، همیشه در تلاش و تکاپو بودم - اسب سواری، هاکی روی چمن، رانندگی در اتومبیل کورسی‌ام و شیرین‌کاری‌های جنون‌آمیز. من معمولاً به دیگران می‌گویم «وقتی با دو پایم راه می‌رفتم، یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم و اینک آرام بقیه عمرم آرام در یکجا نشسته‌ام.»

دیگر من به فلسفه‌های دینی رویا می‌نمیدم، نمی‌اندیشم. «علت اولیه» متعال و مبهم را باور نمی‌کنم و نه از خدائی سخن می‌گویم که می‌تواند در این ویلچر مرا حمایت کند و آرامش ببخشد. و قطعاً چنین چیزهایی عملاً مرا نسبت به وضعیت خودم، امیدار نمی‌کنند. من یا باید دیوانه باشم و یا خدائی زنده در ماورای تمام این جریانات وجود داشته باشد که فراتر از هر حقیقت دینی است. او دارای شخصیت است، او کار می‌کند و وجود خود را در زندگی من اثبات می‌کند و این واقعیتی

است که بسیاری را وا می‌دارد که راجع به خدا تجدید نظر کنند. می‌دانم که بعضی از خوانندگان مسیحی از گفته‌های من تعجب می‌کنند و می‌گویند «من چه؟ جالب است که خدا از افرادی نظیر جانی و نادین برای جلال یافتن خود استفاده می‌کند. ولی من مشکلی جدی و حاد ندارم. زندگی من کاملاً عادی است در مورد من چه باید گفت؟» اگر چنین فکر می‌کنید، خواهش می‌کنم فکر نکنید که مشکلات و تجارب شما باید به اندازه مشکلات نادین و من باشد تا نزد خداوند دارای ارزش واقعی شوید. پذیرش فشارهای روزانه زندگی با قلبی شاد به همان اندازه برای جلال خداوند به کار می‌رود، که دردهای ما دو تن.

من به خواهرم جی و دوستانم بتسی (Betsy) و شریل (Sheryl) فکر می‌کنم که غالباً با من مسافرت می‌کنند. می‌خواهم بگویم که این زنان چیزهایی در مورد فشارهای روزانه زندگی می‌دانند. نخست اینکه در هنگام مسافرت‌ها مواظب من هستند، چه از نظر پوشیدن لباس، استحمام و سایر حوائج زندگی روزانه. اگر شما تاکنون پرستاری شخصی فلج را در هنگام مسافرت تجربه نکرده باشید، نمی‌دانید که چه کار طاقت فرسایی است. آنها هر روز صبح زود ساعت پنج از خواب ناز خود بر می‌خیزند تا به کارهای من بپردازند و مرا برای ملاقات‌ها آماده کنند. بعد از اینکه از کارهای مربوط به خود فارغ شدند، حدود یکساعت و نیم به کارهای من می‌پردازند، حمام می‌دهند، لباسم را می‌پوشانند، دندانهایم را مسواک می‌کنند، موهایم را شانه می‌زنند... و کارهایی اینچنین.

ولی این کل ماجرا نیست. هرگاه سواری می‌کنیم (اگر اتومبیل مخصوص در اختیار نداشته باشیم). مرا از صندلی‌ام بلند می‌کنند و به داخل اتومبیل می‌گذارند. این کار مستلزم اینست که یکی از آنها مرا خم کرده و زیر کمرم را بگیرد و کسی دیگر پاهایم را نگاه دارد. بعد از قرار گرفتن روی صندلی اتومبیل باید مرا طوری قرار دهند که شرایط مناسب باشد، و دیگری هم صندلی چرخدار مرا در روی

سقف یا صندوق عقب ماشینی جاسازی کند. من نمی‌خواهم دقیقاً وزن خود را به شما بگویم ولی چونکه حرکت نمی‌کنم، چون یک جسم مرده سنگین و لخت هستم! وقتی به مقصد می‌رسیم جریان دوباره از سر گرفته می‌شود، از ماشین پیاده‌ام می‌کنند و در صندلی قرارم می‌دهند. در سفر اخیرم به مینیاپولیس بتسی و شریل و جی چهارده بار در یک روز مرا سوار ماشین و از ماشین پیاده نمودند؟

و اینست فشارهائی که آنها در هنگام همسفر بودن با من تحمل می‌کنند. من به آن اشخاص بی عاطفه‌ای فکر می‌کنم که تعدادشان اندک است، که با من چون ملکه‌ها رفتار می‌کند، و به طور کلی از زحمات و مشتقات خواهر و دوستانم بی‌خبرند. بر خاستن از خواب در صحنه‌گاه، سوار و پیاده کردن من از اتومبیل، از نظر دیگران پنهان است. شاید حتی شما این کارها را عملاً مشکلاتی مانند آنچه که من و نادین داریم، تصور نکنید. ولی وقتی مردم تحمل این زنان را در امور کوچک اما پر زحمت، بدون هیچ شکایتی و علاقه قلبی مشاهده می‌کنند، متوجه خدا می‌شوند، و خدا جلال می‌یابد.

از یک نظر اشخاصی نظیر نادین و خواهرم و دوستانم «ایوب»‌های روزگار ما می‌باشند. به خاطر دارید که ایوب چه انسان صادقی بود که خدا او را با انواع نعمات مادی متبارک ساخته بود. شکرگزاری مداوم ایوب، نفرت شیطان را بر انگیخت و به خدا گفت «ایوب تو را عبادت می‌کند چونکه او را با انواع نعمات مادی متبارک ساخته‌ای. اگر اموال و خانواده‌اش را از او بستانی، تو را نفرین و لعنت خواهد کرد.» هدف شیطان این بود که به خدا برساند که «ایوب نه برکات تو را دوست دارد نه تورا. تو آن قدرت کافی را نداری تا کسی را به ستایش شایسته خودت و اداری.» و چنین شد که خدا دست شیطان را بازگذاشت تا ایوب را بیازماید. ایوب مال و سلامتی و بیشتر افراد خانواده‌اش را از دست داد. همسرش به او گفت «خدا را نفرین کن و بمیر! و راحت شو.» ولی او چنین نکرد و با

وفاداری باور نکردنی اعلام کرد «اگر [خدا] مرا بکشد، برای او انتظار خواهم کشید، لیکن راه خود را به حضور او ثابت خواهم ساخت» (کتاب ایوب ۱۳: ۱۵). چه شهادت پرشکوهی!! این سخنان عظمت ایوب را می‌رسانند و بیش از هر چیز دیگر، عظمت خدائی را که توانست به بنده خویش چنان الهام نماید - وفاداری، علیرغم خشن‌ترین و دردناک‌ترین تجارب! اینست معادل عهد عتیقی بیانات پولس به فیلیپیان: «بلکه همه چیز را نیز به سبب فضیلت معرفت خداوند خود مسیح عیسی زیان می‌دانم که بخاطر او همه چیز را زیان کردم و فضله کردم تا مسیح را دریابم» (فیلیپیان ۳: ۸).

من فکر می‌کنم، اگر ایمان من به خدا در این صندلی چرخدار، موجب جلال او نمی‌شد، نمی‌توانستم با وضعیت موجودم کنار بیایم. اما آیا اندیشیده‌اید زندگی شما وقتی جلال نهائی را به خدا خواهد داد که در صندلی چرخدار هم ایماندار باقی بمانید؟

فصل چهارم

مقدسین ناهمگون

هرساله در تالا بزرگ قلعه قدیمی فیربایرن (Fairbairn) ضیافت شامی به افتخار نجبا و اشراف کشور بر پا می‌شد. ولی جشن امسال به مناسبت تاج گذاری ولیعهد جوان شاهزاده اریک جلوه و جلای خاصی یافته بود. در گوشه و کنار تالار پذیرائی تازه تعمیر شده حلقه زنان و مردان در حال گفتگو و خنده و شادی بودند. شاهزاده اریک در صدر مجلسی نشسته بود و قبضه مروارید نشان شمشیر سلطنتی را که پدرش در آخرین لحظه حیات به او داده بود، در مشت می‌فشرده. شعاع خورشید از پس پرده تالار از قبضه درخشان شمشیرش، منعکس شده بود. در یک سمت دیوار خاکستری قلعه، بالای بخاری دیواری عظیم، نشان خاندان سلطنتی و در دیوار دیگر نشان خاندان دوک اینار (Duke Einar) آویخته شده بود.

از شش ماه پیش به این طرف تنشی بین خاندان دوک و پادشاه به وجود آمده بود. دوک مصمم بود از این فرصت استفاده کرده و نیت پلید خود را در رابطه با سرنگونی ولیعهد به انجام برساند.

در حالی که مدعوین با یکدیگر صحبت می‌کردند و خنده و شادی می‌کردند،

ناگهان سه نفر از خادمان دوک با شمشیرهای آخته خود مانند کوسه‌هائی که طعمه خود را دوره می‌کنند، شاهزاده را محاصره کردند. شاهزاده به سرعت بر خاست و چشمان نافذ خود را از یکی به دیگری دوخت و منتظر ماند ببیند چه کسی اول حمله را آغاز می‌کند.

سکوت سنگینی بر تالار سایه افکند و مدعوین بهت زده به تماشای این منظره پرداختند. ناگهان دو نفر از خادمان دوک به او حمله ور شدند و صدای چکاچاک شمشیرها در تالار انعکاس یافت، ولی شاهزاده با مهارت تمام جا خالی داده و با شمشیر خود، ضربات آنها را دفع کرد.

ناگهان یک ضربه سنگین سپس زخم و آنگاه خون... یکی از خادمان دوک به زمین افتاده و شمشیر از دستش رها شد، اما شاهزاده بدون دفع وقت و بدون توجه به او به نبرد با دو نفر دیگر، یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ خود پرداخت. وقتی که مشغول نبرد با دشمن سمت راست بود، از زیر چشم فرد سمت چپ را زیر نظر داشت و وضعیت خود را بررسی می‌کرد. ناگهان قبضه شمشیر از دستش رها شد و شمشیرش بر زمین افتاد. نفس در سینه‌ها حبس شد، زنان رو به دیوار ایستادند، سکوتی سهمناک بر تالار حکمفرما شد و حتی پرچم‌های رنگارنگ کنار ستون‌های تالار از اهتزاز باز ایستادند...

اما این سکوت دیری نپائید و شاهزاده چون آهوئی گریز پا از محاصره آنان بیرون جست و خنجرش را از غلاف بیرون کشیده و شمعدان برنجی را از روی میز برداشت و با چنین سلاحی وارد نبرد شد و با شمعدان به دفع ضربات پرداخته و با خنجر به آنها حمله کرد و با چرخش‌ها و جا خالی‌های ماهرانه با خنجر ضربه مهلکی به سینه سرباز دوم وارد آورد. طرفداران مبهوت دوک با ترس و لرز به این صحنه می‌نگریستند. ناگهان ضربه‌ای به بازوی شاهزاده وارد آمد و رگه قرمزی از خون بر آستینش پخش شد، اما شاهزاده قدم به قدم خود را

عقب کشیده و به دیوار تکیه زد. اسلحه ناچیز او متناسب با حربه پیشرفته رقیب نبود. و هر آن احتمال می‌رفت که با یک ضربه شمشیر بر زمین بیافتد.

سرباز مهاجم ناگهان شمشیرش را به سوی قلب شاهزاده نشانه رفت. اریک به سمت چپ پرید و شمشیری که قلب او را نشانه رفته بود، به دیوار فرو رفت، ولی قبل از اینکه دشمن بتواند شمشیر خود را از دیوار بیرون کشد و نبرد را از سر گیرد، اریک با شمع‌دان ضربه‌ای بر شمشیر وارد آورد و آن را بر زمین انداخت و با خنجر به دشمن حمله ور شد و خنجرش را به شانه‌اش فرو کرد. حریف در حالی که خنجر را از شانه‌اش بیرون می‌کشید، دستان خود را به علامت تسلیم بلند کرد و به پیروزی شاهزاده اقرار نمود.

حاضران در صحنه با شادی و نشاط اطراف شاهزاده گرد آمدند و پیروزی او را تبریک گفتند و شروع به سرآئیدن سرودی به این مضمون نمودند:

«شاهزاده اریک با شمشیر پادشاه قدرت دارد، اما خنجر و شمع‌دان

توانائی بیشتر او را اثبات نمود!»

من خواندن داستان‌های ماجراجویانه را، داستانی شبیه آنچه که ملاحظه نمودید، دوست دارم. آیا شما متوجه شده‌اید که کتاب مقدس هم نوعی داستان پر ماجرا است؟ کتاب مقدس داستان عملکرد شریر حقیری است که قصد دارد ساکنان ملکوت زمینی را از طریق خیانت و فریب و غصب قدرت حاکمان عادل تحت انقیاد خود در آورد و حکومت خود را مستقر نماید. علاوه بر آن کتاب مقدس داستان پادشاه نیکو و عادل است که تنها پسرش را برای دفع خیانت شیطان، نجات اسراء و بازپس‌گیری مملکت در تحت لوای پرچم خاندانش، می‌فرستد.

اگر من خدا بودم، چنین کاری می‌کردم؟ خیر! بلکه احتمالاً ورزیده‌ترین و زرنگ‌ترین مردان و زنان را در تیم جنگاوران خود می‌پذیرفتم - دکترها و اساتید دانشگاه، موفق‌ترین کارفرمایان و تمام ثروتمندان را به خدمت می‌گرفتم تا

پشتوانه مالی برنامه جنگی من باشند. کارمندان اداره و روابط عمومی من نافذترین افرادی بودند که در هرکجا یافت می‌شوند. حتی اعضاء عادی سازمان من هم می‌باید قهرمانان جوان و بسیار جذاب می‌بودند.

مردان ناتوان و کسانی که دارای نواقص جسمانی بودند، جائی در سازمان من نداشتند. کسانی که ممکن بود تحقق اهداف مرا عقب بیاندازند، کسانی که طبیعتاً دنیا را دوست ندارند، کسانی که ممکن بود شهرت مرا به خطر اندازند، مردان و زنانی که زندگیشان پر از مشکلات بود، در سازمان من جائی نداشتند. من فقط نخبگان و نوبر انسان‌ها را بر می‌گزیدم.

اما، خدا را شکر که من دنیا را فرمانروائی نمی‌کنم. فرمانروای کائنات خود خداست! واو بازوان خود را برای فقرا، بیماران، زشت‌ها، تنهایان، ضعفاء، افراد ناکام و بی بهره و منفوران گشوده است. و این بخاطر محبت عظیم اوست، و همچنین بخاطر آنچه هست که در دل انسان می‌گذرد، نه ظاهر انسان.

ولی هنوز دلیل دیگری هست، دلیلی بسیار خاص: چرا خدا چنین افرادی را می‌پذیرد و به کار می‌برد؟ پاسخ این سوال را می‌توان در داستان شاهزاده اریک یافت. بخاطر دارید سرودی را که جماعت در پیروزی او خواندند؟

«شاهزاده اریک با شمشیر پادشاه قدرت دارد، اما خنجر و شمع‌دان

توانائی بیشتر او را اثبات نمود!»

هر کشمکش بین یک قهرمان و «یک شخصیت بد»، صحنه جالب توجهی است. ولی وقتی ناگهان قهرمان مانند اریک شمشیرش را از دست بدهد و سلاح تازه دیگری بیابد، داستان مهیج تر می‌شود. اینک قهرمان خلع شده در معرض خطر قرار گرفته است. او کمترین شانس برای پیروزی ندارد، اما اگر به صرف توانائیش و علی‌رغم اوضاع نامناسب پیروز شود، چیزی بیشتر از قهرمان است، چرا که با سلاحی کوچکتر، نبرد را برده است.

در سراسر کتاب مقدس خدا به ما نشان می‌دهد که دقیقا اینست راهی که خدا انجام می‌دهد تا خود را جلال دهد. پولس رسول به مسیحیان قرن‌تس سفارش کرد به دوربر خود نگاه کنند تا مشاهده کنند خدا کسانی را به متابعت خود فرا می‌خواند که با استانداردهای انسانی نه دانا هستند نه منتفذ و نه نجیب زاده. پولس می‌گوید که خدا ضعفاء، رنج دیدگان و منفوران را برای انجام نیت خود انتخاب می‌کند، تا هنگامی که وظیفه شان تکمیل شود، افتخار کاری که انجام داده‌اند متوجه خدا شود نه آنها. به این مهم بیندیشید! ضعف‌ها و مشکلات ما هر چند دردناک باشند در جهت جلال یافتن خدا به کار می‌روند. ما شمشیر مروارید نشانی در دست خدا نیستیم، ما خنجر و شمع‌دانی هستیم که کار شمشیر را انجام می‌دهیم!

وقتی که در سال ۱۹۶۹ دو سال بعد از شکسته شدن گردنم برای اولین بار از بیمارستان مرخص شدم، شدیداً مایوس و افسرده بودم. در آن زمان فقط ۱۹ ساله بودم و زندگی در روی ویلچر هیچ دورنمای زیبایی از آینده به من نوید نمی‌داد. من می‌دانستم که کتاب مقدس به طریقی مبهم پاسخ‌هایی برای من دارد، ولی نومیدانه احتیاج به کسی داشتم که به من بگوید که این پاسخ‌ها، در کجای کتاب مقدس می‌باشند. اوضاع چنین بود و هیچ کس با اندرزی‌های مذهبی نمی‌توانست توجه مرا به خود جلب کند. من! یک دختر نوزده ساله سر زنده و با نشاط دبیرستانی، بازیگر سابق تیم اسکی روی چمن و ودلاون (Wood lawn) عضو نشنال هونور سوسایتی (National Honorsociety)، کاپیتان تیم فوتبال دبیرستان مجاور! کسی که می‌توانست توجه مرا به خود جلب کند، معمولا فردی هوشمند قهرمان و یا مشهور بود.

اینک شاید فکر کنید که خدا پاسخ خود را توسط جوانی بلند قد و جذاب، سوار بر قایق موتوری پرشکوهش به اوشن سیتی (Oceancity) برایم فرستاد تا تو جهم

را او جلب کند و یا تحت تاثیر دانشجویی خوش فکر در ایویلی لیگیو (Ivyleague) قرار گرفتم. شاید اگر بیلی گراهام به دیدنم می آمد، تحت تاثیرش قرار می گرفتم. اما، اینطور نبود. می دانید خدا چه کسی را نزد من فرستاد؟ پسری شانزده سده و بلند قد و لاغر با کتابی در دست. فکر می کنید که انتخاب نابجائی بود؟ با توجه به استانداردهای من این پسرک واقعاً فاقد نشانه های مشخص مورد علاقه ام بود. منظورم در اینجا اینست که او دارای شاخصه های آن جوان زیبای قایق نشین و یا آن دانشجوی هوشمند نبود. او فقط یک نوجوان بود، نوجوانی که فقط یک کتاب مقدس بزرگ و سیاه با خود داشت، ولی من به حرف او گوش سپردم و خدا استیواستس (Steve Estes) شاگرد دبیرستان را به کاربرد تا ساعت ها با او وقت بگذرانم، خدا از او استفاده نمود تا روح مرا بر انگیزاند و کمک کرد تا کلام او را بفهمم. چنین به نظر می رسید که خدا دوست دارد قدرتش را از طریق پسرکی جوان بجای یک استاد الهیات و مشاوری توانا، به نمایش بگذارد.

امروز وقتی که استیو و من به آن روزها فکر می کنیم، می خندیم و از اینکه خدا از آن ارتباط ناخواسته برای ایجاد تحول در زندگی استفاده نمود، متعجب می شویم. ولی وقتی شما به آن فکر می کنید نباید متعجب شوید. خدا ارتش ۳۲۰۰۰ نفری جدعون را قبل از اعزام او به جنگ با مدیانیان به ۳۰۰ نفر تقلیل داد. خدا پسرک چوپان نوجوانی را به نام داود به جنگ با جنگجوی غول آسا و سراپا مسلح فلسطینی به نام جولیات فرستاد.

او سارا، زنی نازارا به ابراهیم داد تا همسرش باشد، در حالی که به او قول داد اعقاب او چون ستارگان آسمان فزونی خواهند یافت. چرا؟ برای اینکه با شکست مدیانیان و کشته شدن جولیات و پسر به دنیا آوردن سارا، جهان بداند که خدا چنین نموده است، نه انسان. و در مورد رنجها و دردها نیز چنین است. دردها و مشکلات ما را به زانو در می آورند ما را سست و ناتوان می کنند. ولی نمی توانیم

مشاهده کنیم که این وضعیتی است که خدا از ما می‌خواهد، تا بدین وسیله قوت او بیشتر آشکار شود. اگر کسی در جهان باشد که ارزش ضعف‌ها را بداند، کسی نیست جز پولس رسول. او در واقع در بیشتر بخش‌های نامه خود به قرنتیان به این بحث پرداخته است که خدا از مردمان ضعیف و ناتوان استفاده می‌کند.

به نظر می‌رسد که انواع انبیاء دروغین رسالت پولس را هدف حملات خود قرار داده بودند و رسالت خود را بنا نهاده بودند. آنها در مورد قابلیت، و رویاهای پرشکوه و رسالت موفقیته آمیز خود دم می‌زدند و می‌گفتند: «اما تو چه، پولس؟ آیا می‌توانی آنچه را که بنا کرده‌ایم، ویران کنی؟»

پولس به آنها جواب داد: «از من می‌خواهید به خود ببالم؟ باشد من به خود خواهم بالید، من اندکی احساس حماقت می‌کنم، ولی دیگر تمام شد.» همچنانکه شما رساله پولس را می‌خوانید، می‌توانید تقریباً این رقبای حسود را تصور کنید که کارنامه خود را برای نشان دادن به پولس رو کرده‌اند باشد که خود را با او مقایسه کنند، ولی با کمال تعجب آنکه پولس انجام داد اشاره به رنج‌ها و ضعف‌های خودش بود: «آیا شما دوست دارید لیست ضرباتی را که بر من وارد شده است بدانید؟ پس گوش کنید: آب دهان بر من انداخته اند، مرا کتک زده اند، شاید مایل باشید بدانید که چه مدت زندانی بوده‌ام؟ بله... گذشته از آن کشتی‌ام شکسته است. اقوام یهودی و غیر یهودی با من دشمنی کرده‌اند و مرا تحمل نمی‌کنند.»

او به شمردن این لیست افتخارش ادامه می‌دهد: «شما می‌خواهید پاره‌ای از افتخارات مرا بدانید بسیار خوب، مرا بجای اینکه از در فراری دهند، بازنبیل از روی سقف به کوچه پائین دادند به تا بگریزم، چون درها نگهبان داشتند.»

اوج سخنان پولس آنجائیست که در مورد رویاهایش سخن می‌گوید: «می‌دانم که شما هم هر روزه رویاهائی دارید، حالا می‌خواهم در مورد یکی از رویاهای

خودم بگویم. ولی این رویا مربوط به دیروز نیست، در واقع رویائی است مربوط به چهارده سال پیش. اما شما هرگز نمی‌توانید مرا وادار کنید که کارهای شما را انجام دهم. نمی‌توانید مرا وادار کنید که تمام جزئیات را به شما بگویم.»

او ادامه می‌دهد: «ولی یک اتفاق را برایتان می‌گویم، خدا به قدری از توانائی من در برخورد با این مشکلات تحت تاثیر قرار گرفت که در رویا چیز دیگری به من داد به یک خار - خاری در جسم، باشد که مغرور نشوم!»

طعنه‌ها و تمسخرها فروکش کرد. پولس مستقیماً به چشمان دشمنانش نگریست و به آنها گفت اولین برخوردش با این رنج تازه چگونه بوده است.

«و در باره آن (خار) از خداوند سه دفعه استدعا نمودم تا از من برود. مرا گفت: «فیض من تو را کافی است، زیرا که قوت من در ضعف کامل می‌گردد» (دوم قرنیتان ۸:۱۲ - ۹).

آیا متوجه شدید؟ خدا پاسخ پولس را آنطوریکه ترجمه لیوینگ بابل می‌گوید، چنین داد: «من با تو هستم، این برای تو کافی است. قدرت من در ضعف مردم، بهتر نمایانده می‌شود.»

اگر قدرت خدا در ضعف انسان بهتر نمایانده می‌شود، پس چرا باید وقتی دچار دردها و مصیبت‌ها می‌شویم، شکایت کنیم؟ بهتر است به جای شکایت همزبان با پولس رسول بگوئیم «پس به شادی بسیار از ضعف‌های خود بیشتر فخر خواهم نمود، تا قوت مسیح در من ساکن شود. بنابراین، از ضعف‌ها و رسوائی‌ها و احتیاجات و زحمات و تنگی‌ها، بخاطر مسیح شادمانم، زیرا که چون ناتوانم، آنگاه توانا هستم» (دوم قرنیتان ۹:۱۲ و ۱۰).

فصل پنجم

ویترین خدا

خدای ما، خدای عجیبی است، با نگاهی به تولد اعجاز آمیز کودک، زیبایی طبیعت و یا پیچیدگی منظومه شمسی متوجه می‌شویم همه و همه از این خدای عجیب با ما سخن می‌گویند. این اعجاب مهیب بیانگر شمه‌ای از قدرت، خلاقیت و حکمت اوست. ولی خدا توانائی‌های دیگری هم دارد. مثلا به مهربانی او بیندیشید، چنانچه هیچ یک از ما هرگز بیمار نمی‌شدیم، آیا ارزش سلامتی را می‌دانستیم؟

آیا اگر هرگز در چنگ گناه گرفتار نمی‌شدیم، متوجه بخشش خدا می‌شدیم؟ در مورد رحمت او در رابطه با استجابت دعاهایمان چه بگوئیم؟ اگر هرگز هیچ گونه نیازی نمی‌داشتیم تا برایشان دعا کنیم، چگونه از رحمت او در استجابت درخواست‌هایمان آگاه می‌شدیم؟ بدین ترتیب مشاهده می‌کنید، مشکلاتی که با آنها مواجه هستیم، رحمت‌های خدای ما را بیان می‌کنند.

ولی این پایان ماجرا نیست - مشکلات ویترینی می‌باشد که ارزشهای نیکوی خدا را که انسان‌ها نیز به درجات کمتری از آن نیکویی‌ها برخوردار می‌باشند، نشان نمی‌دهد. بگذارید مثالی بزنم:

مرد جوانی را تصور کنید که به دختری علاقه مند است. او به دنبال یافتن

راهی است که بدون اینکه دیده شود، عشق خود را به او ابراز نماید. یک روز عصر وقتی که سوار بر اتومبیلش از محل کارش به خانه می‌رود، متوجه دخترک می‌شود که حیران و سرگردان کنار جاده ایستاده و به لاستیک پنجر شده اتومبیلش خیره شده و منتظر کسی است که به کمکش بشتابد: به به عالی شد چه فرصتی بهتر از این؟ بلافاصله توقف می‌کند و پیاده می‌شود و به دختر پیشنهاد کمک می‌دهد. دختر در پاسخ پیشنهاد او می‌گوید: «متشکرم نظر لطف شماست، اما خواهش می‌کنم نگران من نباشید و لباسهای تمیز خود را به خاطر کمک به من کثیف نکنید، به تعمیر گاه زنگ می‌زنم.»

جوان در حالی که در صندوق عقب اتومبیل دختر به دنبال جک می‌گردد می‌گوید: «فراموشش کن، در یک چشم به هم زدن ردیفش می‌کنم.»

چند دقیقه بعد باران شروع به باریدن می‌کند، جوان به دختر اصرار می‌کند داخل اتومبیلش بنشیند تا خیس نشود. پسر مشغول کار می‌شود و پس از محکم کردن آخرین پیچ تایر، خیس و آبچکان در حالی که قسمتی از شلوارش سیاه شده است، به سوی اتومبیلش می‌رود. دختر از زحمتی که به او داده است، از او عذر خواهی می‌کند، ولی او سخاوتمندانه می‌گوید: «اصلاً نیازی به عذر خواهی نیست، ما این تایر پنجر شده را به تعمیرگاه می‌بریم تا پنجر گیری شود، مثل اینکه تایر دیگر ماشین شما وضعیت خوبی ندارد، باد کم کرده است، و زاپاس هم که دیگر ندارید. اتومبیلتان را اینجا بگذارید، خیالتان راحت باشد، زودبر می‌گردیم.»

جوان پس از مکث کوتاهی، در حالی که زمین را نگاه می‌کند اضافه می‌کند، «وقتی آنها مشغول پنجر گیری شوند، فرصتی است برای ما که فنجان قهوه با هم بنوشیم.»

دختر با تبسم می‌گوید: «اشکالی ندارد.»

جریان اینست... آنچه که باید آسان می‌شد... در انجام چند عمل سخت، آسان شد.

اتلاف وقت، پنجر شدن لاستیک، تعویض لاستیک زیر باران، روغنی شدن لباس شیک و تمیز، کارهائی خسته کننده و آزاردهنده می‌باشند. ولی همین کارهای سخت شانسی به مرد جوان داد تا میزان فداکاری و محبت خود را به دختر نشان دهد، همان فرصتی که نومیدانه به دنبالش بود و به دختر نیز فرصت داد تا به علاقه جوان پی ببرد.

اینست علت بروز مشکلات در زندگی ما. هر چند که مشکلات خود به خود بد می‌باشند، ولی به انسان‌ها این فرصت را می‌دهند که مواظب یکدیگر باشند و به یکدیگر محبت کنند. به خاطر دارید که راجع به شکسته شدن پیشانی‌ام پس از آن سقوط در آن زمین یخ زده به شما چه گفتم؟ لرزان و خون آلود، روی آسفالت یخ زده بودم، همگی همراهان کت‌های خود را بیرون آوردند و روی من انداختند تا گرم شود. ما چنین کارهائی را از خود گذشتگی می‌نامیم و تحسین می‌کنیم. ولی اگر من هیچ نیازی نمی‌داشتم، اگر در آن لحظه دچار مصیبت نمی‌شدم، هیچ فرصتی برای اطرافیانم به وجود نمی‌آمد تا چنان از خودگذشتگی را نشان دهند و کت خود را در آن سرما روی من بیندازند و خودشان در سرما بلرزند. آنها «رنج» را بر خود هموار کردند تا به من «محبت» کنند. اگر هر یکی از آنها پنج کت اضافی داشتند و یکی از کت‌هایشان را برای اینکه گرم شود به من می‌دادند، چیزی را ثابت نمی‌کردند، ولی صدمه‌ای که بر من وارد آمد به آنها فرصتی داد تا بر من دل بسوزانند، و دل سوزاندن به من مستلزم تحمل صدمه‌ای کوچکتر برای آنان بود. در آن شامگاه نشان دادن از خود گذشتگی‌شان نسبت به من مستلزم تحمل اندکی سختی بود.

همین روند در مورد تقریباً هر عمل خوبی که در فکر انسان می‌گنجد، مصداق پیدا می‌کند. مصیبت‌ها به منزلهٔ صحنه‌ای می‌باشند که ارزش‌های نیکو در آنجا به نمایش در می‌آیند. اگر ما هرگز نمی‌ترسیدیم، مفهوم جرأت را نمی‌فهمیدیم. اگر ما

هرگز گریه نمی‌کردیم، مفهوم پاک کردن اشک از گونه‌هایمان را توسط یک دوست درک نمی‌کردیم. ولی این سخنان چه ربطی به خدا دارد؟ وقتی من می‌گویم که مصیبت‌ها و رنج‌ها می‌توانند موجب خیریت ما شوند، آیا منظورم نشان دادن نوعی نیکی نمودن انسان به انسان است؟ خیر! من با ستایش احسان‌های بشری در واقع احسان‌های خداوند را می‌ستایم، چونکه خدا صانع تمام خوبیها در جهان است (رساله یعقوب ۱: ۱۷).

تمام عشق‌ها، مهربانی‌ها، همدردی‌ها و بخشش‌ها که کسی تاکنون به کس دیگری نشان داده است در نهایت از سوی خداست. ما به شباهت خدا آفریده شده‌ایم - حتی آن دسته از ما که او را نمی‌شناسیم. البته این شباهت توسط گناه آسیب دیده و لکه دار شده است. ولی هنوز این شباهت برقرار است و هرگاه ما کاری خوب انجام می‌دهیم... این شباهت را اثبات می‌کنیم!

از میان تمام مصائبی که بر ما وارد می‌شوند و توجه ما را به خدا معطوف می‌کنند، یک مورد در این جهت سازنده تر است و آن «جفا» کشیدن است. شاید شما احتمالاً توجه کرده باشید که چگونه یک قطعه الماس را در مغازه جواهرفروشی برای جلوه هرچه بیشتر در یک زمینه مخملین و تیره رنگ قرار می‌دهند. علتش اینست تیرگی زمینه خطوط درخشان جواهر را بیشتر جلوه می‌دهد. به همین ترتیب ایمان مسیحی گوهری است که زمینه سیاه و مخملین رنج‌ها درخشش اعجاب‌انگیز آن را نشان می‌دهد.

در عهد جدید به مسیحیان سفارش شده است کسانی را که آزارمان می‌رسانند دوست داشته باشیم، این بدین جهت است که دنیای ما تشنه محبت ناب است. من از یک محبت دست دوم و کم اهمیت سخن نمی‌گویم، من از آنگونه دوست داشتن‌ها، آنگونه «دوستت دارم» گفتن‌ها که معنی واقعی‌اش می‌شود «من خودم را دوست دارم و آنچه را که می‌توانی به من بدهی»، سخن نمی‌گویم. حتی

از «محبت برادرانه» سخن نمی‌گوییم. «زیرا اگر محبان خود را محبت نمایند، شما را چه فضیلت است؟ زیرا گناهکاران هم محبان خود را محبت می‌نمایند» (لوقا ۶: ۳۲)، من کی هستم که بتوانم از عشقی سخن بگویم که بهاء می‌پردازد، عشقی که عاشق را صدمه می‌رساند، حتی با وجودی که می‌داند از کسی پاداش نمی‌گیرد. در رابطه با این جهان برای دیدن آنگونه محبت و عشق، جهان نیاز به دیدن مسیحیانی دارد که جرأت کرده و نمونه مسیح را پیروی می‌کنند. و این نمونه که مسیح بنیان نهاد چه بود؟ او حتی کسانی را که شلاقش زدند و مضر و بیش کردند، دوست داشت.

زیرا چه فخر دارد هنگامی که گناهکار بوده، تازیانه خورید و متحمل آن شوید. لکن اگر نیکوکار بوده، زحمت کشیدی. و صبر کنید، این نزد خدا ثواب است. زیر که برای همین خوانده شده‌اید، چونکه مسیح نیز برای ما عذاب کشید و شما را نمونه‌ای گذاشت تا در اثر قدم‌های وی رفتار نمایید، که هیچ گناه نکرده و مکر در زبانش یافت نشد. چون او را دشنام می‌دادند، دشنام پس نمی‌داد و چون عذاب می‌کشید تهدید نمی‌نمود، بلکه خویشتن را به داور عادل تسلیم کرد که خود گناهان ما را در بدن خویش بردار متحمل شد تا از گناه مرده شده، به عدالت زیست نماییم که به ضرب‌های او شفا یافته‌اید (رساله اول پطرس ۲: ۲۰-۲۴).

اگر مسیح بدرفتاری واقعی را نسبت به خودش تجربه نکرده بود، چه کسی می‌توانست به عمق روح بخشایش‌گرش پی ببرد؟ و اگر شایسته مجازات بود، پذیرش داوطلبانه و تن سپردن به مرگ بدون هیچ گله و شکایتی، چه نیازی بود ابعاد خاصی پیدا کند؟ بله، چنین است. واکنش او نسبت به آزارها و رنج‌ها، دیدگاهی عمیق به جهانیان بخشید تا بدانند خدا شبیه چیست و نتیجه چه شد؟ پطرس رسول می‌گوید «به ضرب‌های او ما شفا یافته‌ایم.» شاید بعضی از شما که

این کتاب را می‌خوانید مسیحیانی باشید که خانواده، دوستان و همسایگان و همکاران شما، چیزی راجع به اعتقادات شما نمی‌دانند. اجازه بدهید چیزی از شما بپرسیم: آیا یاد گرفته‌اید که به این فشارها به عنوان پاسخ خدا به دعاهایتان بنگرید؟ بعضی دلها را می‌شود فقط با محبت گرم و واقعی نرم نمود. و تنها راه برای اینکه دیگران آن محبت را تجربه کنند اینست که در مواجهه با زشتی‌ها صورت زیبایی خود را حفظ کنند. اگر با شما بخوبی رفتار می‌کنند و شما هم در عوض آنان را دوست دارید، کار مهمی نکرده‌اید، چون «گناهکاران نیز چنین می‌کنند.» اما اگر با شما بد رفتاری کنند، چه فرصت گرانبهائی! آنگاه می‌توانید گوهر بخشش مسیحائی را در پوشش مخملین رنج‌ها، نشان دهید و عظمت خدا از ویتترین مشکلات شما نشان داده خواهد شد.

سال‌ها پیش دوستم دیانا با کتاب مقدس برای عیادت من به بیمارستان آمد و کوشید آنچه را که در این فصل به شما گفته‌ام به من بگوید. ولی در آن زمان نمی‌توانستم بپذیرم که خدا برای نشان دادن خوبیهایش به من، گردنم را هم خواهد شکست.

آن فرضیه چنین می‌نمود که خدا بخاطر ارضاء خودش در کار است. ولی در مورد ایده خود ارضایی دقیقه‌ای فکر کنید. فرض کنید شما هم مانند خدا موجودی واقعی، عادل، خالص، محب و قابل تمجید می‌بودید و چه می‌شد اگر هر چیزی دیگری در این کائنات که واجد چنان ارزشهائی می‌بود، از شما کسب کرده بود؟ حال تصور کنید بدون وجود شما این ارزشها، وجود می‌داشتند؟ اگر وضعیت چنین می‌بود، آنگاه برای اطرافیان شما هرگونه اصلاحی و به هر طریقی به معنی هر چه بیشتر چون شما شدن بود و تقاضای شما از انسان در مورد اندیشیدن به این ارزش‌های والا به منزله تقاضای اندیشیدن به خودتان می‌بود. و چنانچه توجه خود را به افکار گناه آلود متمرکز می‌نمودند، خودارضایی

شان نادرست می‌بود. ولی خود ارضایی شما جلال یافتن بود. در واقع این تنها امید می‌بود برای بشریت، چون به اصطلاح خود ارضائی شما در حول تکامل بود و نه قهقرا.

بنابراین وقتی خدا از ما می‌خواهد که در مورد او بیندیشیم، در واقع از ما تقاضا می‌کند در مورد آنچه که واقعی، عادلانه، کامل و دوست داشتنی و قابل ستایش است، بیندیشیم. تحقق این امر مستلزم رنج بردن است و ما می‌اندیشیم چه ترسناک است! اما عملاً پاکت پیشنهادی خدا از مشکلات پوشیده در رحمت است چونکه او می‌داند که ما چقدر نومیدانه نیاز به ارزشهای او داریم تا از آن خودمان شود. اگر خدا ما را رها می‌کرد، چه می‌شد؟ فرض کنید او هیچگاه مصیبتی را به قصد معطوف نمودن توجه ما به خودش و دیگران بر ما نمی‌فرستاد.

آیا رنج‌ها متوقف می‌شد؟ خیر! رنج‌ها متوقف نمی‌شوند، بلکه اگر خدا ما را ترک کند، دچار مصائب بدتری می‌شویم و بنابر ذات گناه آلودمان و بنا بر طمع و آزمان و نفرتمان به خود رها می‌شدیم و یکدیگر را تخریب می‌کردیم.

ولی آنچنانکه پیداست خدا رنج‌ها و دردها را از فیلتر انگشتان پرمهرش می‌فرستد، و ما را فقط درگیر رنجی می‌کند که برای خیریت ما به کار می‌رود، و می‌داند که از طریق آن رنج، توجه ما را به خود معطوف می‌کند. و او چیزهای دیگری هم می‌داند. او می‌داند اگر او را به عنوان نجات دهنده و مالک خود بشناسیم، سرانجام به بهشت خواهیم رفت، به جایی که هیچگاه دیگر رنج و دردی متحمل نخواهیم شد.

فصل ششم

وقتی هیچ کس نمی‌بیند

شاید متوجه شده باشید که هرچه تاکنون در مورد مشکلات و مصائب‌مان گفته‌ام، در ارتباط است با نوع واکنش ما به آنها و اثر گذاریشان بر سایرین. جالب توجه است که بدانید راهی که ما با مشکلاتمان کنار می‌آئیم می‌تواند موجب تشویق دیگران و برانگیختن آنها برای جلال دادن به خدا باشد. ولی این مورد ممکن است در مورد بعضی از شما مصداق نداشته باشد، چون ممکن است برخورد کمی با دیگران داشته باشید. شاید شما شخص مسنی باشید که تنها زندگی می‌کنید، کسی که به ندرت بیرون می‌رود و ملاقات کنندگان کمی دارد. زندگی فعالانه شما ممکن است از پارسال تاکنون تبدیل به یک زندگی آرام شده باشد - شاید خود را به مطالعه، یا نگهداری حیوانات، یا باغبانی مشغول کرده باشید. ممکن است با خود بیندیشید «چگونه ممکن است مشکلات من موجب بنای اطرافیان من شود، کسی که دورو بر من نیست؟» چگونگی واکنش شما نسبت به مشکلات موجب تحقق اراده خدا می‌شود در حالی که کسی دور و بر شما نیست تا شهادت شما را بشنود و بدان توجه کند؟

و یا در مورد شمایی که همیشه با مردم بسیاری در تماس هستید ولی

صمیمیتی واقعی بینتان برقرار نیست؟ گفتگو راجع به آب و هوا، ورزش و مد ممکن است روز شمارا پر کند، در حالی که موارد مهم زندگی، اموری که اندیشیدن به آنها خواب و آسایش شما را سلب می‌کند، مطرح نمی‌شوند. انبوه مشکلات شما از نظر این دسته از دوستانی که با لبخند به آنها «صبح بخیر» می‌گوئید، ناشناخته است.

علتش اینست که مشکلاتی وجود دارند که نمی‌توانید آنها را در هر کجا و یا با هر کس در میان بگذارید. ولی اگر مردم از مشکلات شما بی اطلاع باشند، چگونه می‌توانند از نحوه برخورد شما با مشکلات درسی یاد بگیرند و بهره مند شوند؟ شاید حالت نومید کننده وقتی است که تعداد اندکی که شاهد برخورد مناسب شما با مشکلات می‌باشند تحت تأثیر قرار نگیرند و نمونه‌ای که از برخورد خودتان با مشکلات و مصائب ارائه داده‌اید، موجب تشویق آنان نشود و فیض تقویت کننده خدای شما، بر آنها اثری نگذارد. در چنین حالتی شما وضعیت یک نامزد انتخاباتی را پیدا می‌کنید که شغلش را رها کرده و هزاران دلار خرج تبلیغات انتخاباتی نموده، اما انتخاب نشده است. اینهمه تلاش برای هیچ!

بله، تلاش برای هیچ، چه تأسف بار است، هم برای باورهای ما، خانواده و اطرافیان ما و برای اهداف ما. تلاش برای هیچ؟؟؟ چه مصیبتی! مهم نیست که تنها و بی‌کس باشیم - اگر احساس کنیم که دردهایمان و اندوه‌هایمان بی ارزش و عقیم اند، دچار اندوه فراوان می‌شویم.

اگر کسی باشد که من تاکنون شناخته باشم و رنج‌هایش و تلاش‌هایش بیهوده بوده است، او دینس والترز (Denise Walters) است. اگر بعضی از شما خوانندگان اولین کتاب مرا خوانده باشند بخاطر دارند او یکی از آن چهار نفر هم اطاقی من در بیمارستان توان بخشی گرین اوکس (Green oxks) همراه با بتی گلور (Betty Glover) که او را بی جی صدا می‌کردیم و آن (Ann) یکسال و نیم قبل از اینکه در آنجا

بستری شوم، دنیس (Denise) دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته و در قالب دختری زیبا و دوست داشتنی و شاد و سرزنده در وسترن‌های اسکول بالتیمور درس می‌خواند.

او یکروز مثل همیشه با تعدادی از همشاگردانش خنده کنان از پله‌ها بالا می‌روند که به کلاس بروند، پایش می‌لغزد و به زمین می‌افتد. یک لغزیدن ساده که کسی به آن توجهی نمی‌کند و دوستانش لباس‌های او را پاک می‌کنند و کتابهای او را که پخش و پلا شده است جمع می‌کنند. یکی از هم‌کلاسی‌ها او را مسخره می‌کند: «مثل پیر زن‌ها شده ای!»

دنیس می‌گوید: «نمی‌دانم چطور شد، در زانوانم یک نوع ضعف احساس کردم.»

دختری که دوست جان جانی او بود گفت: «احتمالا این ضعف به خاطر رژیمی است که همیشه می‌گیری، دختر حواست جمع باشد، نیازی نیست این همه رژیم بگیری، اندام‌های تو بزرگ شده‌اند و به خوردنی‌هایی بیشتر از کاهو و سیب در نهار، نیاز دارند.»

دنیس ضمن موافقت با پیشنهاد دوستش و سایر همکلاسی‌ها گفت «فکر می‌کنم، حق با شماست.» اما در پایان آن روز، به سختی راه می‌رفت. هنگام ورود به خانه، مستقیماً به تختخوابش رفت و وقتی برای شام برخاست پایش فلج شده بود. کوتاه زمانی پس از آن دستانش فلج شد، و طولی نکشید که نابینا شد. تمام این فجایع بدون هیچ نشانه‌ای از بیماری عضلانی، شروع شدند.

دنیس والترز خوابیده در بستر بیماری در بیمارستان گرین اوکس، این را فهمیده بود که عذاب می‌کشد. او نه می‌توانست تلویزیون تماشا کند و نه می‌توانست آسمان را در خلال پنجره نگاه کند. تنها طریقی که می‌توانست وقت خود را به کتاب خواندن بگذراند این بود که کسی وقتش را بگذارد و در کنار

تختخوابش بنشیند و برایش کتاب بخواند. صحبت کردن هم برایش واقعاً دشوار شده بود و حتی بیان چند جمله کوتاه برایش طاقت فرسا بود. مشکل تر از همه این مصائب او، می دانست که مرده است. دوستانش گاهگاهی به عیادت او می آمدند. اقامت طولانی در بیمارستان رفته رفته موجب شد دوستانش به جز تعداد اندکی که خود را مسئول می دانستند. دیگر به عیادت او نیایند و در آخر تنها کسی که همیشه به او سر می زد، مادرش آن بانوی در یادل مسیحی بود که صمیمانه هر شب بر بالینش حاضر می شد و برایش کتاب مقدس می خواند و با دخترش که او نیز عیسی را دوست می داشت، دعا می کردند. مورد تعجب آور این بود که دنیس هرگز گله و شکایتی نمی کرد. شاید شما فکر کنید که این خصلت او بدین دلیل بود که خدا به او اجازه داده بود تا درد بکشد، تا مردم دردهای او را ببینند و متوجه خدا شوند. ولی اینطور هم نشد، و دردهای دنیس کسی را به سوی خدا هدایت نکرد. نخست اینکه مردم بسیار اندکی او را دیدند - مادرش و هم اطاقی هایش تنها کسانی بودند که با آنها در تماس بود. و حتی ما هم اطاقی هایش از چیزهای پوچ و بی معنی که هیچ نفعی به حالش نداشت سخن می گفتیم. تا آنجا که او می دانست هیچ کس را نمی دید که به علاقه او به خدا و توکل او به اهداف خدا، متوجه شده باشد. شاید اندوهبار ترین مورد آنجا بود که حتی در روزهای نادری که اشعه آن علاقه و توکل او می رفت تا در ابرهای تیره کوری روحانی ما درخشان شود، اتفاق خاصی نمی افتاد. هیچ کس هیچگاه به او نگفت «من طالب آن نوع زندگی هستم که تو می کنی، چگونه به این وضعیت دچار شدی؟» در اینجا است که به نظر می رسد، رنج بیهوده است چنان می ماند که قطرات ارزشمند باران بیهوده به سطح اقیانوس ببارد، در حالی که بیابانهای خشک آن سوتر تشنه بارانند.

پنج سال بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، دنیس مرد. خبر فوت او مرا به سختی متاثر کرد. البته می توانم بگویم از اینکه مرگ او را از دردهایش خلاص

کرد و اینک با خداوند است، خوشحال شدم. اما آن تلاش مستمر ولی ظاهرا بیهوده‌اش تا دم مرگ، مرا آزار می‌داد. من یکشب در کنار بخاری خانه‌ام احساسات ناخوشایند خود را در رابطه با مرگ دنیس با دیانا و استیو، در میان نهادم. دیانا پس از لحظه تفکر گفت:

«با توجه به آنچه که دنیس جسته و گریخته بر زبان می‌آورد من فکر نمی‌کنم رنج و درد خود را هدر رفته دانسته باشد.»

من موافق بودم ولی اعتراف می‌کنم که نمی‌دانستم چرا؟ «دیانا تو، دختران هم‌طاقیت را کاملا می‌شناختی، تو همیشه مرا می‌دید، دنیس هیچگاه با ما دارای چنین ارتباطی نبود.»

«شاید! ولی او می‌دانست که ما تنها کسانی نیستیم که دوروبر او زندگی می‌کنیم.»

«منظورم را می‌دانی دیانا: تماس از نوع نزدیک را می‌گویم، نه تماس با پرستاری که هر لحظه وارد و خارج می‌شود، و آنقدر سرش شلوغ است که فرصت نمی‌کند از گفتار و کردار دنیس درسی گرفته باشد.»

دیانا چشم به چشم من دوخت و گفت: «من از پرستارها صحبت نمی‌کنم من در مورد خدا و تمامی دنیای روحانی صحبت می‌کنم. می‌دانی که منظورم فرشتگان و شیاطین است. مردم ممکن است به او توجهی نداشتند ولی آنها قطعاً متوجه دیانا بودند.»

البته من می‌دانستم که خدا در تمام آن اوقاتی که دنیس بستری بود، شاهد و ناظر بود، ولی در مورد فرشتگان و شیاطین چه؟ من هرگز فکر نمی‌کردم که آنها هم متوجه دیانا بوده‌اند.

دیانا ادامه داد: «جانی، کتاب مقدس به روشنی گفته است که دنیای روحانی مشتاقانه نگران افکار و عواطف تک تک انسان‌هاست، چرا که تفکرات ناچیزترین و

مهمترین انسان‌ها میدان جنگی است که در آنجا قوی‌ترین قوای کیهانی به نبرد می‌پردازند.»

من احساس کردم که دیانا همچنان که عادتش بود، لفاظی می‌کند، و قبل از اینکه ادامه دهد، سخنانش را قطع کردم: «دیانا آنچه که می‌گوئی، چیزهائی است که مستیما از افسانه‌های علمی گرفته‌ای، می‌توانی به من نشان دهی در کجای کتاب مقدس این موارد را پیدا کرده‌ای؟» و این درست همان چیزی بود که او می‌خواست و بنابراین در روشنائی آتش بخاری و تنها لامپی که بالای سرمان بود دیانا و استیو کتاب مقدس را باز کردند و به دست من دادند و گفتند «مطمئن باش فرشتگان به آنچه که انسان انجام می‌دهد، علاقه مندند.» سپس صفحه‌ای را که گشوده بود جلو چشمم گرفت و به این آیه از انجیل لوقا ۱۰:۱۵ اشاره کرد و گفت: «بخوان!» و من خواندم:

«همچنین به شما می‌گویم شادی برای فرشتگان خدا روی می‌دهد، به

سبب یک خطا کار که توبه کند.»

دیانا گفت: «حالا هم قصه علمی می‌گویم؟ این آیه می‌گوید که فرشتگان خدا، وقتی که انسان‌های خوب کارهای خوب انجام می‌دهند احساس شادمانی می‌کنند.» پرسیدم «آیا فکر می‌کنی فرشتگان خدا، هم اکنون به ما نگاه می‌کنند؟» دیانا نگاهی به دوروبر و اطاق انداخت، و چون کسی که منظر سایش بال‌های فرشتگان در پشت پرده‌هاست، گفت:

«مطمئنا!»

استیو ناگهان کتاب را از دیانا گرفت و شروع به ورق زدن کرد و گفت: «این هم آیه دیگر که ثابت می‌کند دنیای روحانی به ما چشم دوخته است، بگیر و بخوان، خدا از راه‌های خود استفاده می‌کند تا مسیحیان را گردهم آورد و در زندگی‌هایشان کار می‌کند تا به فرشتگان و شیاطین بیاموزد تا چه حد دانا و قوی است.»

او کتاب را مقابلم قرار داد، اشاره استیو رساله به افسسیان ۱۰:۳ بود که می‌گوید «تا آنکه الحال بر ارباب ریاست‌ها و قدرت‌ها در جای‌های آسمانی، حکمت گوناگون خدا، به وسیله کلیسا معلوم شود.»

و زیر لب گفتم: «متوجه شدم، پس ما به منزله تخته سیاهی هستیم که خدا بر ما درس‌هایش را در مورد خودش می‌نویسد.»

و اندیشیدم: پس زندگی دنیس بیهوده نبود، دنیس می‌دانست هر چند مردم زیادی او را نمی‌بیند، کسی دیگر او را در بستر تنهائیش در بیمارستان می‌بیند، کسی که بسیار، بزرگ و والاست.

چندین سال پس از این گفتگوها با دیانا و استیو، یکشنبه شبی در کلیسائی در بالتیمور شهادت می‌دادم. وقتی نوبت من رسید اجمالا از دنیس و ایمان قابل ستایشش در طول دوران بیماری صحبت می‌کردم که متوجه دو زن شدم که نزدیک صحنه آمدند و گفتند که آنها با مادر دنیس کار کرده‌اند و او وقتی بداند شما در مورد دخترش صحبت کرده‌اید بسیار خوشحال خواهد شد و تسلی خواهد یافت. چه اتفاق جالبی! من مدتها بود که می‌خواستم مادر دنیس را ملاقات کنم تا آنچه را که در آنشب از دیانا و استیو یاد گرفته بودم، با او در میان بگذارم، ولی نمی‌دانستم چگونه او را پیدا کنم.

من به آن خانم‌ها گفتم: «خواهش می‌کنم هر وقت خانم والترز را دیدید پیامی از سوی من به او برسانید و از جانب من به او بگوئید زندگی دنیس بیهوده نبود. ظاهرا اقامت هشت ساله او در بستر تنهائی بیمارستان فرصت زیادی به او نمی‌داد که کاری انجام دهد، اما فرشتگان و شیاطین وقتی به او نگاه می‌کردند که شکوه و گلایه بر زبان نیاورد و روح رنج دیده‌اش چون بخور معطری به خدا تقدیم شد، در شگفت شدند.»

شاید بعضی از شماها چون دنیس باشید. تنها و بی‌کس و وسوسه شده فکر

کنید که واکنش شما به رنج‌ها و دردهایتان، مثمرتر نبوده است. قبل از اینکه به این مورد بیندیشید به آن آیات که که دوستانم آنها را در آن شب و در کنار بخاری با من در میان نهادند رجوع کنید. خواندن این آیات ممکن است به شما یاد آوری نماید که کسی مراقب شماست، کسی از شما مواظب می‌کند و حتی ممکن است صدای خش خش بال‌های او را بشنوید.

فصل هفتم

مارا بشکن و از نو بساز

قرنهاست که وعده خدا در رساله به رومیان ۲۸:۸ آیه مورد علاقه مسیحیان بوده است: «می‌دانیم به جهت آنانی که خدا را دوست می‌دارند و به حسب اراده او خوانده شده‌اند، همه چیزها برای خیریت (ایشان) با هم در کار می‌باشند.»

من در کتاب اولم گفتم که «خیریت» از نظر من شفای اندام مفلوجم، رفتن به دانشکده، ازدواج و داشتن خانواده بود. اما بعداً دوستی به من این آیه را نشان داد، آیه‌ای که می‌گوید «خیریت» واقعی در تکامل دردهای من است: «زیرا آنانی را که از قبل شناخت، ایشان را نیز پیش معین فرمود تا به صورت پسرش متشکل شوند» (رومیان ۲۹:۸).

پیکرتراش عظیم چکشی از دردها در دست گرفته بود و با ظرافت تمام پیکر مرا می‌تراشید تا به صورت مسیح درآیم.

من باید تأیید کنم که نخست ایده کلی اعطای دردها برای خیریت من و شبیه شدن بیشتر به مسیح، زیاد مرا هیجان زده نمی‌کرد. احساس من چون طفلی بود که بازی گوشانه به این اصطلاح قدیمی گوش می‌سپارد: «اینکه بیشتر به ضرر من است تا تو.» این چه نوع دوست‌داشتنی است که خدا گردن مرا بشکند؟

به خاطر دارم کتابی از سی.اس.لوئیس خواندم تحت عنوان «مسئله درد»
(Problem of pain).

در این کتاب نویسنده به مشکل درد و رنج پرداخته است و اینکه چگونه خدائی که ما را دوست دارد دردها و بیماریهای فراوان را به جهان داده است؟ هرچه که نویسنده گفته است، درست است، اما یک مورد خاصی توجه مرا جلب کرد و آن اینکه در متهم نمودن خدا به بی‌مهری، بسیاری از ما انسان‌ها، تنها یک بُعد از محبت را در نظر داریم و آن مهربانی است، و تصور می‌کنیم مهربان بودن پایان راه است. ولی در مورد سایر ابعاد محبت مانند ایراد سازنده، یا اصلاح، و یا هدایت انسان به سوی انجام بهترین‌ها، چه بگوئیم؟ اگر منظور ما از «محبت» بر حذر داشتن انسان از هرگونه درد و رنج و ناراحتی است، پس خدا همیشه محبت نمی‌کند.

لوئیس ادامه داده و می‌گوید که ما انسان‌ها از کسان و چیزهایی که بیشتر دوست داریم انتظارات بیشتری داریم. من می‌دانم که او درست می‌گوید من به عنوان یک نقاش و طراح توجه زیادی به اثری که دوستش ندارم نمی‌کنم، اما وقتی از یک طرح هیجان زده می‌شوم، روی آن بیشتر کار می‌کنم. چنین به نظر می‌رسد که خدا با ما نیز بدین طریق رفتار می‌کند. تقاضای ما مبنی بر اینکه خدایا ما را تنها بگذار و پالایش منما، یعنی تقاضا از خدا مبنی بر اینکه کمتر ما را دوست بدارد، نه بیشتر. سپس می‌نویسد:

*آنچه که ما را راضی می‌کند وجود خدائی است که از چیزهایی سخن
بگوید که ما دوست می‌داریم، «چه فرق می‌کند، بگذار بندگان من راضی
باشند.» ما در واقع خواهان پدری آسمانی در قالب پدر بزرگ نیستیم که
از دیدن اینکه جوانان خوش‌گذرانی کنند، ناراحت شود و نقشه‌اش برای
کائنات این باشد که در پایان هر روز بگوید «روز بدی را با شما
داشتم.»*

بسیار خوب، بدین ترتیب خدا ما را دوست دارد. و انگیزه او از دردها و رنج‌ها، شبیه ساختن هرچه بیشتر ما به مسیح است. ولی این مصیبت‌ها چگونه کار می‌کنند؟ آیا ارتباطی مرموز است بین مشکلات و تزکیه؟ آیا درماندگی و مصیبت ما را خودبه‌خود مقدس می‌سازد؟ البته پاسخ منفی است. فقط به این مورد فکر کنید اگر مردان و زنان در سالهای جوانی خود درست زیستن را می‌آموختند، دیگر سلولهای زندان خالی می‌بودند. حتی بعضی از این افراد که سلولهای زندان را پر کرده‌اند، حس زندانی بودن را در اثر دفعات متعدد زندانی شدن، از دست داده‌اند و حتی در زندان بودن را هم دوست می‌دارند.

مشکلات آنها سخت‌تر از آنست که درسی از آن بگیرند، اما اگر روح‌القدس دل‌های شما را تسخیر کند، به قول قدیمی‌ها «آن آفتابی که گل را خشک می‌کند، موم را ذوب می‌کند.»

ولی این موم دقیقاً چگونه ذوب می‌شوند؟ آیا سختی‌ها و شداید ما را بر آن می‌دارد که بپا خیزیم و درست اندیشیدن را آغاز کنیم؟ من... می‌توانم - خودسازی را آغاز کنم. من... می‌توانم -؟ البته خیر! واقعیت اینست که اعمال و خواسته‌های ما و تلاش در جهت پیروی از مدل مسیح، بخش مهمی در پروسه‌ی چون او شدن است. اما حتی نهایت کوشش ما در این جهت محکوم به شکست است، چرا که ما مانند دستکش‌هایی می‌باشیم که می‌کوشند ادای دست انسان را در آورند.

همچنانکه دستکش نیاز به دست دارد، ما نیز نیازمند مسیح هستیم تا در ما زیست کند. اینست منظور پولس رسول وقتی می‌نویسد: «زیرا خداست که در شما بر حسب رضایتمندی خود، هم اراده و هم فعل را به عمل ایجاد می‌کند» (فیلیپیان ۱:۳:۲).

اینک که دانستیم چه چیزی ما را چون مسیح می‌نماید، بیائید ببینیم چگونه عمل کنیم.

ما را بشکن

قبل از اینکه همه چیز در زندگی ما بتوانند در جهت صلاح و نیکوئی رشد کنند، نخست لازم است که درهم شکسته شویم و لازماً شکسته شدن، از دست دادن غرورمان، مطیع نمودن اراده‌هایمان و مشاهده خویشتن خویش گناه آلودمان است.

ما انسان‌ها معمولاً با دلی درهم شکسته وارد جرگه فامیلی خداوند می‌شویم، اما چون شخص فقیری که به ثروت بادآورده‌ای رسیده است، به زودی آن چاهی را که در آن سقوط کرده بودیم و آنگاه از آن برآمدم، فراموش می‌کنیم. غرور و خودکفائی گام به گام در زندگی ما رسوخ می‌کند و گناه بی‌آنکه از آن غفلت شود در زندگی ما می‌خزد.

برای جلوگیری از این لغزش آرام از آن اوج روحانی که از آن بالا رفته بودیم، خدا ما را تزکیه می‌کند. وقتی خدا ما را تزکیه می‌کند شاید فکر کنیم ما را رها کرده است و بر آنست ما را طوری شکل دهد که برای او مشکل کمتری ایجاد کنیم. ولی حقیقت اینست که او ما را تأدیب می‌کند تا ثابت نماید فرزندان او می‌باشیم، چون والدین بچه‌هایی را که از آن خودشان نیستند تنبیه نمی‌کنند (عبرانیان ۷:۱۲ و ۸). و همچنین می‌خواهد ثابت کند که ما را دوست دارد، چون والدین دانا چنانچه فرزندانشان را دوست داشته باشند، تأدیبشان می‌کنند (عبرانیان ۵:۱۲ و ۶). یک روز وقتی که در پیشگاه تخت خدا می‌ایستیم تا پاداش‌های خود را براساس عملکرد خودمان به عنوان مسیحیان از او بگیریم، تصور کنید چقدر خوشحال می‌شویم که خدا مارا در زندگی زمینی‌مان، از دردها و رنج‌ها و سختی‌ها، خلاص نکرد!

اینک نگاه خشمگین پدری به فرزندش، موجب می‌شود که او گریه‌کنان به اطاقش پناه ببرد، در حالی که فرزند دیگرش را با چوب تنبیه می‌کند، بنابراین خدا باید برای اینکه شکسته شدن را در فرزندانش اعمال نماید، روش‌های مختلفی به

کار بگیرد.

بعضی اوقات عذاب وجدان بیشتر لازم است تا انسان را فروتن سازد. یا شنیدن یک موعظه و مقایسه خودمان با مسیحیان نامداری که درباره آنان خوانده‌ایم. گاهی اوقات دست شکسته، فشار مالی و یا سردرگمی در زندگی... روش خدا هرچه که باشد، وقتی صدای شکستن را بشنویم ممکن است به خود بیاییم: «می‌توانم این مشکل را تحمل کنم. هیچکس نمی‌تواند مرا به زانو در آورد.» ولی همچنانکه خدا به فشار ادامه می‌دهد، به این نتیجه می‌رسیم که دیگر تحمل این فشار را نداریم و هیچ‌چیز نیکو در ما نیست و نیت خدا اینست که منیت زشت را در ما ریشه‌کن کند و بجایش شخصیت خود را به ما بدهد. ولی بخاطر داشته باشید، جایگزینی شخصیت خدا به جای گناهان ما، ما را تبدیل به آدم ماشینی و چیزی کمتر از خودمان نمی‌نماید، بلکه ما را آزاد می‌کند تا در واقع آنچه باشیم که باید می‌بودیم. تصادفی که منجر به شکسته شدن گردنم شد، موجب شد به گوشه‌ای رفته و خیلی جدی به خداوندی مسیح بیندیشم. ولی من هم مانند همه کسان دیگر نیاز به پالایش داشتم. انتظار من برای یافتن کسی که در هنگام تشنگی لیوانی آب به من بدهد و کتیف کردن ماشین دوستی در اثر تراوشی از پوشکم، دو روشی می‌باشند که خدا گاهی اوقات برای حفظ من در روحانیت، به کار می‌برد. ولی غالباً ابزار خدا برای تزکیه ما عذاب وجدان است - یکی از موثرترین سلاح‌ها در اسلحه خانه رنج‌ها.

خدا این سلاح خود را روی من سالها قبل در شبی که با خواهرم جی (Jay) در بستر خوابیده بودم، به کار گرفت. ما در مورد دخترش کی (Kay) با هم صحبت می‌کردیم که به اندازه کافی رشد کرده و یک خانم جوان دوازده ساله شده است، و چقدر خوشحال بودیم که او به مدرسه مسیحی رفته و در خداوند رشد کرده بود. این سخنان ما را بر آن داشت به شرایط روحانی دختر همسایه‌مان کتی

(Kathy) که صمیمی‌ترین دوست کی بود، بیندیشیم. کتی همیشه سرزده و هیجان‌زده به خانه ما رفت و آمد می‌کرد. او هم دختر جذابی مثل کی بود. ما هیچگاه با کتی در مورد خداوند صحبت نکرده بودیم، چون تنها به چنگ آوردن و آرام نشاندن این دختر بی‌قرار، بسیار سخت بود! بنابراین یک روز عصر، چند هفته قبل او را دعوت کردیم تا به خانه ما بیاید و موعظه بیلی گراهام را در تلویزیون مشاهده کند. همچنانکه ما در اطاق نشیمن نشستیم و چای و بیسکویت می‌خوردیم و تلویزیون را تماشا می‌کردیم، متوجه شدیم کتی دقیقاً به سخنان بیلی گراهام گوش سپرده است. پس از پایان موعظه گراهام، خطاب به خودش گفت: «هی پسر اگر در زمین مسابقه بودم، فوراً وارد می‌شدم.» من و جی نگاهی به هم کردیم ولی قبل از اینکه شانسی پیدا کنیم و با او صحبت کنیم... خداحافظی کرد و رفت. من می‌دانستم که باید اولین کسی باشم که او را دنبال کنم. کی به من گفته بود که کتی کتابم را خوانده است و مرا دوست دارد. او همیشه آماده بود تا لیوانی آب به من بدهد و کارهای کوچکی برایم انجام دهد. او حتی به خواهرم جی گفته بود که من یکی از بهترین افراد در این جهان هستم. اما روز بعد کتی به میهمانی رفت، فردای آن روز من سخت مشغول بودم و ماهها گذشت و من فرصتی برای ملاقات با کتی پیدا نکردم. ذهن من پر از سخنرانی‌هایی بود که در هفته‌های آینده باید ایراد می‌کردم و کتی و حرف زدن با او در درجه دوم اهمیت قرار گرفت.

عصر آن روز با جی صحبت کردم. به تازگی از یکی از آن سفرهای بشارتی‌ام به خانه برگشته بودم. هم جسماً و هم از نظر فکری خسته بودم و احساس می‌کردم احتیاج به استراحت دارم، نه بحث‌های سنگین. ولی وقتی جی از حمام بیرون آمد و داشت موهایش را شانه می‌زد از من پرسید آیا تاکنون با کتی راجع به خداوند صحبت کرده‌ام.

من که بسیار خسته بودم مایل نبودم کسی در آن لحظه مزاحم باشد تا

بتوانم به اخبار تلویزیون گوش بدهم، من من کنان گفتم: «خیر... من راجع به خداوند چیزی به کتی نگفته‌ام.» ولی یک ضربه کوچک وجدان مرا آگاه ساخت که به آنچه که اینک می‌شنوم، بی‌توجه نباشم. و یک دقیقه بعد در حالی که خود را ملامت می‌کردم از خواهرم پرسیدم: «چه شده که راجع به کتی صحبت می‌کنی؟»

جی گفت: «جانی تو از من به کتی نزدیک‌تری، گذشته از آن، او تو را دوست دارد و می‌دانی رویت حساب می‌کند.» درست در همین لحظه بود که غرورم شروع به آزارم نمود و گردن کشانه گفتم: «وقت ندارم با او صحبت کنم.»

صدایی از گلوی جی بلند شد، «اووه... وقت داری به تمام شهرها بروی و مژده انجیل را اعلام کنی، ولی برای بهترین دوستت وقت نداری؟» من با خشم و تکبر و عصبانیت گفتم: «چه شده است که همه فکر می‌کنند من، صیاد جانها شده‌ام؟» و با اهن و تلبه به سنگر خودم خزیدم. اما به محض اینکه سخنانم تمام شد، وجدانم بر قلبم ضربه‌ای وارد آورد. ناتوان از برخاستن از تخت چشم برهم نهادم و صورتم را در بالش فشردم. دلم در اندرونم چنان بود که در آتش می‌سوزد و اشک‌هایم گونه‌هایم را خیس کرد. شرمندهام که چنین اعترافی می‌کنم، حق با جی بود. در تاریکی شب، انگیزه‌ای درونی بر آنم داشت بخاطر بیاورم تمام اوقاتی را که با کتی گذرانیده بودم، لحظاتی که بوم نقاشی را در مقابل دهانم می‌گذاشت، اوقاتی که پوشکم را عوض می‌کرد و راجع به دوستان پسرش با من پیچ‌پیچ می‌کرد. بیشتر اوقات ما با هم سخنانی خصوصی و مرموز داشتیم. لازم به گفتن نیست که روح من شکسته و غرورم منکوب شده بود. گذشته از آن چقدر خود را در پیشگاه جلال خدا، حقیر می‌دیدم. با خود گفتم، اینک خدا باید واقعاً از دست من عصبانی باشد! ولی وقتی افکارم را زیرورو کردم متوجه شدم که درست نمی‌باشند. افسسیان ۴:۳۰ مرا به خود آورد، همان آیه‌ای را می‌گویم که به ما توصیه می‌کند روح‌القدس خدا را محزون نکنیم، و به این نتیجه رسیدم که خدا

از من عصبانی نیست. آنچه که در «دل» می‌گذرد، مهم‌تر از «گفتن» است. به یاد موعظه‌ای افتادم که در رابطه با برخورد مسیح با گناهانمان در هنگام مرگش، بود.

در آن موعظه کشیش چنین گفته بود: «وقتی که عیسی بر آن صلیب وحشتناک برپا شده در پشت دیوارهای اورشلیم رنج و عذاب می‌کشید، چنین می‌نمود که خدا با نگاهی شعله‌ور از خشم به او می‌گوید: «عیسی چرا دروغ گفتی؟ چرا از همسایه خود نفرت کردی؟ چرا مردم را فریب دادی؟ چرا شهوت‌رانی کردی؟ چرا طمع ورزیدی؟ من اینک تو را برای تمام این گناهانی که انجام داده‌ای مجازات می‌کنم.» البته مسیح هرگز یکی از آن گناهان را مرتکب نشده بود، اما ما مرتکب شده‌ایم و گناهان تکتک شما و من به حساب او گذاشته شد.»

بخاطر آوردن مجازاتی اینچنین برای مسیح چقدر ناعادلانه به نظر می‌رسید. واعظ ادامه داد: «شکنجه و درد همانا گناهان ما بودند، که از آن او شدند، و او را دچار چنان عذابی کردند که فریاد برآورد: «خدای من، خدای من، چرا مرا ترک کرده‌ای؟» و می‌دانید چرا؟ در آن روز خدا پسرش را ترک کرده بود، باشد که گناهان ما کاملاً زوده شوند و بتواند به ما بگوید «هرگز تنهایتان نمی‌گذارم و ترکتان نمی‌کنم.» دوستان اگر شما عیسی را به عنوان خداوند و نجات‌دهنده خود بپذیرید و به او ایمان آورید تمامی خشم خدا بخاطر گناهانتان به مسیح منتقل شده است، و او شما را ترک نخواهد کرد.»

دیگر خدا از دست من عصبانی نیست! این اندیشه چنان مرا شرم‌زده کرد که قادر به بیانش نیستم، در واقع این نیکوئی خدا بود که مرا به توبه واداشت (رومیان ۴:۲) و نفس‌زنان بر زبانم جاری شد: «خدایا من همه جا می‌روم تا در مورد تو با مردم صحبت کنم، ولی هنوز با همسایه دیوار به دیوارم کتی راجع به تو صحبت نکرده‌ام. آه خدایا، خواهش می‌کنم مرا بخاطر کوری‌ام و آزردن خودت،

ببخش. مرا بخاطر اینکه آسایش خود را بر نجات کتی ترجیح داده‌ام، ببخش. و از تو متشکرم که حشره‌ای خزنده چون مرا دوست داری.»

به شما توهین نمی‌کنم. شما و من خلقت اعجاب‌انگیز خداوند هستیم. حشره موجود تنفرآور و کوچکی است که بر زمین می‌خزد و خاک می‌خورد و شایسته آنست که لگدکوب شود. داود نیز در مزامیر چنین تشبیهی دارد و می‌نویسد، او انسان نیست بلکه یک کرم بی‌مقدار است. کرم، برعکس مار که گردنش را برمی‌افرازد و فش‌فش‌کنان به دشمن حمله می‌کند، نمی‌تواند از خود دفاع کند. کرم می‌داند که محکوم به فناست و می‌باید پایمال شود. من آن شب چنین حسی داشتم. من می‌دانستم که هیچ چیز نیکوئی در من نیست، من یک درهم شکسته بودم، و این درست چیزی بود که خدا از من می‌خواست. دیر این را فهمیدم، اما مرا خرد کرد، خدا داشت هرچه بیشتر مرا چون مسیح می‌ساخت، چونکه مسیح خودش نمونه‌ی والای انسان درهم شکسته بود. نه بخاطر اینکه هرگز گردن‌کشی کرده باشد، و دارای ذاتی گناه‌آلود باشد تا نیاز به قالب‌گیری مجدد داشته باشد، بلکه به خاطر اینکه جلال آسمانیش را ترک گفته و در قالب انسان به زمین آمده بود. او چنان اطاعتی از پدر را به نمایش گذاشت، که رسیدن به آن درجه از اطاعت مستلزم اینست که ما درهم شکسته شویم. در واقع اینست درهم شکستن - درک اینکه کمترین حقی برای گذران زندگی خود نداریم، پس بدین تربیت خود را به خدا می‌سپاریم و همه چیز را به او وا می‌گذاریم.

پس همین فکر در شما باشد که در مسیح عیسی نیز بود؛

که چون در صورت خدا بود، با خدا برابر بودن را غنیمت نشمرد؛

لیکن خود را خالی کرده، صورت غلام را پذیرفت و در شباهت

مردمان شد؛

و چون در شکل انسان یافت شد، خویشتن را فروتن ساخت و تا به

موت بلکه تا به موت صلیب مطیع گردید. (فیلیپیان ۲: ۱۵)

چه شخص اعجاب‌انگیزی است مسیح!؟

آندره موروا (Andrew Murrday)، زمانی گفته بود، آنچنانکه آب به دنبال مکان عمیق می‌گردد تا آن را پر کند، خدا نیز می‌خواهد ما را با شخصیت پسرش، آنگاه که تهی گشته‌ایم، شکسته شده‌ایم، و حقیر شده‌ایم، پر کند.

وقتی به این سخنان فکر کنیم، چنان امیدوی واقعی به ما می‌دهند که ارزش تحمل سخت‌ترین مشکلات و رنج‌ها را در بردارد.

سخن از پر شدن شد، و من چقدر با شادی خدا پُر شدم، آنگاه که کتی و کی فردای آن روز جست‌وخیزکنان به اطاق خوابم آمدند. من فکر نمی‌کنم قبل از آن تا این اندازه از دیدن کسی در زندگی‌م، خوشحال شده باشم. بعد از یک صحبت چند دقیقه‌ای با کتی در مورد خداوند، معلوم شد که روح‌القدس کار خود را انجام داده و قلب او را نرم ساخته و فکر او را باز کرده است.

هنگامی که ما داستان یکدیگر را گرفتیم و او با عباراتی ساده دعا کرد تا مسیح به عنوان نجات‌دهنده و خداوند وارد زندگیش شود، همصدا با او گفتم: خدایا من از ته دل شادمانم، و خوشحالم که رنج‌های موقتی من مطمئناً در نهایت ارزش واقعی خود را پیدا می‌کنند.

لکن هر تأدیب در حال، نه از خوشی‌ها بلکه از دردها می‌نماید، اما در
آخر میوهٔ عدالتِ سلامتی را برای آنانی که از آن ریاضت یافته‌اند بار
می‌آورد (عبرانیان ۱۲: ۱۱).

فکر ما را متوجه امور روحانی بگردان

تزکیه بسیار ارزشمند است، ولی مهم‌تر اینکه، راههای خدا استفاده از رنج بشری به منظور شبیه ساختن ما به مسیح است. برای نمونه به طریقی فکر کنید

که پدری با پسر نه ساله‌اش برخورد می‌کند. هرگاه که پسر از خط خارج می‌شود و تمرد می‌کند، پدر او را تنبیه می‌کند. ولی هرگاه پسر خوب باشد پدر او را به وظایف خاصی می‌گمارد که از نظر پسر نه ساله مانند تنبیه و ناخوشایند می‌باشند. شاید وظیفه او بردن سطل آشغال هر هفته دوبار و یا چیدن علف‌های هرز باشد. شاید پدر بخشی از پول توجیبی او را در بانک برایش پس‌انداز کند. به هر حال ممکن است پسرک با خودش فکر کند «چون پدر تمام روز مشغول کار است، مرا از تفریح محروم کرده است.»

ولی اینگونه نیست. پدر دانا پسرش را تربیت می‌کند تا مسئولیت‌پذیر باشد، تا وقتی بزرگ شود، آماده مقابله با دنیا باشد.

امروز هم ما مانند آن پسرک نه ساله می‌باشیم. ما تصور می‌کنیم که خدا ما را رنج می‌دهد، چونکه «نمی‌خواهد ما خوش باشیم» در حالی که آنچه که خدا واقعاً انجام می‌دهد برگردانیدن چشمان ما از بازیچه‌ها و سرگرمی‌های این جهان است. در رساله به کولسیان ۱:۳-۴ می‌خوانیم که ما نباید عواطف خود را روی امور گذران این جهان معطوف کنیم. بلکه باید توجه خود را به جلال آسمانی، آنجا که مسیح بر دست راست خدا نشسته است، معطوف نمائیم.

وقتی من فلج نشده بودم، عطف توجه به امور آسمانی برایم شدیداً مشکل بود. من بسیار به زرق و برق دنیا علاقه‌مند بودم. رژیم می‌گرفتم تا زیباتر شوم، رانندگی می‌کردم، دانشکده می‌رفتم و با دوستان رفت و آمد می‌کردم. ولی وقتی تصادف کردم، دیگر هرگز نتوانستم راه بروم، برقصم، شنا کنم، سواری کنم، گیتار بزنم، رانندگی کنم و چوگان بازی کنم، و از آنجا بود که به فکر آسمان افتادم. نه بخاطر اینکه ناگهان آسمان تبدیل شده باشد به راه فرار من از آن دغدغه‌های روحی، بلکه بدین جهت که نتیجه گرفتم که تنها امید واقعی‌ام برای شادی ابدی، در آنجا نهفته است.

ناگهان آن بخش از کتاب مقدس در رابطه با اهداف خدا در مشکلات و مصائب، که قبل از آن برایم کسل‌کننده بود، توجه مرا به خود جلب کرد و با علاقه بیشتری، مانند دلال سهامی که به دقت تغییرات سهام دای‌جونز (Dow-Jones) را زیر نظر دارد، خواندم.

اینک هر روز زندگی در تابش انوار ابدیت برایم تبدیل به آن‌گونه زندگی شده است که تقریباً فراموش کرده که زندگی گذشته‌ام، چگونه بوده است. اما خدا چندی قبل شمه‌ای از آن زندگی را به خاطر ام آورد.

گروهی از دوستان آن روز عصر به مزرعه ما آمده بودند، و هنگامی که شوهر خواهرم نواختن گیتارش تمام شد، همه ما در نور شعله‌های بخاری بزرگ سنگی مشغول صحبت و خندیدن بودیم. قدمت خانه ما به بیشتر از ۱۵۰ سال می‌رسد، آنجا قبلاً اقامتگاه بردگان بوده است که پدرم آنجا را تغییر شکل داده و به صورت امروزی درآورده. تیرهای پوشیده سقف را عوض کرده و بر دیوارها تصویرهایی از غرب وحشی کشیده است. پتوهای بافته شده سرخپوستی به دیوارها آویخته و محیطی گرم و صمیمی برای زیستن خانواده فراهم کرده است.

چونکه من در صندلی چرخدارم احساس راحتی می‌کنم، معمولاً دوست دارم در آن بنشینم، در حالی که دیگران روی نیمکت و صندلی راحتی و عده‌ای پشت به دیوار روی فرش‌ها نشسته بودند. اما امشب یکی از میهمانان مرا برداشته و کنار دوستم بتسی (Betsy)، روی نیمکت نشانید، بعد از اینکه بتسی پاهایم را روی زمین نهاد، شخصی بسیار معمولی به نظر می‌رسیدم و هرکس که وارد می‌شد، غیر از دست‌هایم که مجهز به تسمه بود، تصور نمی‌کرد که فلج باشم.

مدتی در این حالت نشسته و دوباره به همه چیز در اطاق نگاه کردم، خنده‌ها، کفزدن‌ها و آواز خواندن‌ها. سپس بتسی از من پرسید وقتی روی نیمکت نشسته‌ام چه حسی دارم. من در پاسخ گفتم: «واقعاً جالب است. در این مدت کوتاه

چهل و پنج دقیقه‌ای که روی نیمکت نشسته‌ام، متوجه شده‌ام اگر پایم به زمین می‌رسید، فراموش کردن خدا برایم چقدر آسان می‌شد.»

ملاحظه می‌کنید، دقایقی چند نشستن روی نیمکت با ظاهری که مفلوج به نظر نمی‌آمد، این تصور را در من به وجود آورد که کاش می‌توانستم چیزهائی که دوست داشتم مثل برداشتن گیلایس کوکاکولایم از یخچال، نهادن لقمه غذا به دهانم، و بسیاری کارهای دیگر که یک شخص عادی می‌تواند انجام دهد، انجام دهم. آنگاه متوجه شدم که لااقل برایم چقدر ساده است که دوباره به امور بی‌اهمیت «حال» برگشتن و حداقل‌ها را برای خدا در فکر قرار دادن. وقتی شما به این مورد بیندیشید متوجه می‌شوید بسیاری از ما انسان‌ها در گام اول هرگز در مورد خدا فکر نمی‌کردیم که منظور او از ایجاد پاره‌ای از مشکلات در زندگی ما جلب توجه ما بوده است. «خدا در حین لذت‌های ما بین گوشمان نجوا می‌کند، با وجدانمان صحبت می‌کند، ولی در هنگام رنج‌هایمان فریاد می‌زند و این بلندگوی خداست برای برانگیختن دنیای ناشنوا.»

ما به آسودگی زندگی می‌کنیم و به ندرت به خدا و مقصد ابدی خود می‌اندیشیم تا زمانی که بدانجا برسیم. و بنابراین خدا در رحمت خود رنج و عذاب را به عنوان «مانعی برای ورود به جهنم، در سر راهمان قرار می‌دهد.»

یکروز پولس و تیموتاوس متوجه شدند که خدا پاره‌ای مشکلات و آزمایشات سخت را، تنها بخاطر اینکه به خودشان متکی نباشند، بلکه به خدا متکی باشند، برایشان فرستاده است (دوم قرن‌تیاں ۸:۱ و ۹). من آن روز عصر توانستم به آن آیات اشاره کنم. صندلی من چونکه دیده می‌شود یادآور همیشگی من است مبنی به اینکه تا چه اندازه متوکل به خدا می‌باشم. دردی ناگهانی در پشت من، نبرد با زخم‌هائی که حاصل دراز کشیدن ممتد بود - همه و همه بخاطرم آوردند که تا چه اندازه ناتوان هستم. آنها علائم مخصوصی می‌باشند از این حقیقت که خدا مالک

من است. آنها افکار و امیدهای مرا متوجه آسمان می‌نمایند، آنها مرا بیشتر شبیه مسیح می‌سازند.

وادارمان کن

آیا شما دوست دارید غذای خود را با دست خود نوش‌جان کنید؟ من زمانی چنین می‌کردم و قطعاً اینک تنها کسی نیستم که نمی‌توانم غذایم را با دست خودم به دهانم بگذارم. همه ما گاهی در زندگی در مرحله‌ای قرار می‌گیریم که باید بین دو راه، یکی را انتخاب کنیم، در حالی که به هر دو علاقه‌مند می‌باشیم.

هیچ‌کس بیشتر از یک ایماندار مسیحی مشکل انتخاب بین دو اشتیاق را که با هم در تضاد می‌باشند، درک نکرده است.

از یک سو روح‌القدس او را کمک می‌کند تا خدا را دوست بدارد و به آنچه که درست است مشتاق باشد. ولی از سوی دیگر التزام مسیحی او دائماً در نبرد است با وسوسه طبیعت گناه آلودش. او دوست دارد در هر دو اقلیم زندگی کند، ولی ناچار است یکی را انتخاب کند.

وقتی سخن از گناهان «کبیره» مانند قتل و یا زنا می‌شود، بسیاری از ما در اطاعت از مسیح دچار مشکل نمی‌شویم. اما گناهان به اصطلاح «صغیره» ای مانند نگرانی، شکایت، ترشروئی که سخت به آنها آویخته‌ام موجب شده‌اند که یک پایمان در ملکوت خدا و پای دیگرمان در ملکوت جهان باشد، زیرا چنین گناهانی مانند سایر گناهان آشکار نمی‌باشند و ما نیز احتمالاً اگر خدا ما را مجبور نمی‌کرد، با چنین گناهانی برخورد نمی‌کردیم. ولی از آنجا که گناهان صغیره هم از نظر خدا بزرگ می‌باشند، خدا ما را وادار می‌کند با آن گناهان برخورد کنیم و روش او در این روند، میدانید چیست؟ حدس بزنید؟ رنج!

همانطوری که حدس می‌زنید، اکثر روزهایی که لمس و بی‌حرکت در بیمارستان بستری بودم، آنگاه که به معنی رنج‌هایم می‌اندیشیدم، و در تلاش بودم

مفهومی برای آن بیابم، نگرانی، شکایت و ترشروئی مرا وسوسه می‌کردند. از ته دل می‌دانستم که یک جای کار می‌لنگد، ولی از سوئی خود را با گفتن اینکه «قطعاً خدا نمی‌خواهد که وضعیت من در حال حاضر و بعدها، چنین باشد. من صرفاً فلج شده‌ام. همین!» خود را دلداری می‌دادم.

از آنجا که باید اوضاع بدتر شود، چندین ماه پس از اقامت در بیمارستان متوجه شدم قرار است که یک عمل جراحی در قسمت تحتانی ستون فقراتم، صورت بگیرد. استخوان ستون فقراتم از زیر بر پوست فشار آورده و برآمده شده بود و نیاز داشت که ترمیم شود. بعد از عمل جراحی مجبور بودم مدت پانزده روز به حالت دمر روی تختم بخوابم، تا بخیه‌ها خوب شوند. شما تا آن وضعیت را تجربه نکنید مفهوم اسارت در بندهای چرمی و چون ساندویچ کالباسی پیچیده در لفاف کرباسی و نگاه کردن به یک جهت مستقیم را نمی‌توانید دریابید. من با خودم می‌اندیشیدم: «هی آیا آن زندگی نکبت‌بار در صندلی چرخدار کافی نبود که حال پیچیده در این لفاف زجرآور، برای پانزده روز دمر بخوابی و نتوانی تکان بخوری؟»

اگر خدا تحمل این وضعیت را به من روا نداشته بود، پس من در این میان بازنده بودم، و با غرق نمودن خودم در آن گنداب متعفن، دیگر نمی‌توانستم ابزاری مفید در دست خدا باشم. پس خدا چکار کرد؟ مشکل دیگری بر مشکل‌هایم افزود!

در اولین روز از این دوره دو هفته‌ای که چون ساندویچی پیچیده دمر در تخت افتاده بودم، خدا این ساندویچ را با سُس دردناک دیگری اندود و آن اینکه ناگهان دچار تنگی نفس شدیدی شدم و آنگاه سردردی عذاب‌دهنده.

چرا؟ با خشم شکایت کردم، خدایا چرا؟ آیا کم درد کشیده‌ام؟ ولی وقتی در این اندیشه‌ها بودم، متوجه چرایی موضوع شدم. خدا مرا مجبور می‌کرد چشمانم را باز کنم تا متوجه شوم چکار می‌کنم. اندکی پس از اینکه کمی تسکین یافتم

طوفان دیگری مرا فرا گرفت که نمی‌توانستم بی‌خیال از کنارش بگذرم. و آن این بود که گویا خدا قرار است مرا همچنان خشمگین سازد و سپس مهربانانه اما با تحکم به من بگوید: «سرت را برنگردان که به راه دیگری نگاه کنی. توجه کن! این کاری است که باید انجام دهی.» بله، خدا مرا مجبور کرد که تصمیم بگیرم.

در آنجا بود که خدا مرا در محضور قرار داد، آنگونه محضوریتی که ما را وادار به اخذ تصمیم می‌نماید. من مجبور بودم با حقایق مواجه شده و تصمیم بگیرم. فشار آنچنان شدید بود که می‌باید یا همه چیز را به خدا می‌سپردم و یا در خشم و تلخ کامی خود می‌غلطیدم. گزینش هر راهی به هر حال فوراً موجب شد که احساس راحتی کنم، ولی این دو راه درمان متفاوت بودند که نمی‌توانستند با هم سازگار باشند.

وقتی احساس کردم مجبور به گزینش هستم، هر دو طریق را در کفه ترازوی عقل سنجیدم و متوجه شدم پیروی خدا و شاگرد واقعی مسیح بودن مستلزم اینست که دست از گناهانم بکشم. کدام آسان‌تر است؟ دست کشیدن از گناه یا پیروی خدا؟ و بالاخره تصمیم گرفتم و از ته دل دعا کرده، و به حضور خدا توبه نمودم و به محض اینکه شعله‌های خشم من فروکش نمود، در دل خود دانستم که اطاعت من از خدا به منزله بخور خوشبوئی برای اوست.

وقتی خدا دردها و رنج‌ها را در زندگی شما اجازه می‌دهد، به عنوان پیروان مسیح ملایم و قوی باشید. خدا شما را وادار به اخذ تصمیم می‌نماید. او شما را تحت فشار قرار می‌دهد تا سوالات چندی از خود بنمائید: آیا دارم در دو دنیا زندگی می‌کنم؟ آیا دارم هم مسیح را را اطاعت می‌کنم و هم خواسته‌ای گناه آلود خود را؟ آیا دلواپسی‌ها را از خود رانده‌ام؟

آیا در تجربیات سخت شاکر بوده‌ام؟ آیا گناهانم را ترک کرده‌ام؟ و خلاصه

اینکه آیا چون مسیح شده‌ام؟

خدا رنج‌ها و دردها را مقدر فرموده است، اما انتخاب با شماست.

وقتی خدا بخواهد کسی را تادیب کند،

وقتی خدا بخواهد شما را بنا کند

وقتی خدا با تمامی اشتیاقش

بخواهد کسی برافراشته شود،

وارد عمل می‌شود.

آنگاه جهانیان می‌نگرند به طریق‌های او و روش‌های او،

از کاملیت او، از گزینش شاهانه او.

از چکش‌های کوبنده او،

از دردهای او،

شگفت زده می‌شوند،

از دمیدن دگرگون‌کننده‌اش،

در شکل دادن تکه‌ای گل،

از تمام کارهایی که معنی‌اش را فقط خودش می‌داند،

در حالی که انسان را معذب ساخته و اشکش را جاری می‌کند،

و دستانش را در التماس به سوی خدا دراز می‌کند و رهائی می‌جوید،

اما خدا هرگز کوتاه نمی‌آید.

وقتی خدا انسان را برمی‌گزیند،

و با قدرت عظیمش ندا می‌دهد،

عظمت او،

جهانیان را به شگفتی وا می‌دارد.

او خدائی است که همه چیز را می‌داند.

بخش دوم

هنگامی روی معما کار می‌کنیم

فصل هشتم

توکل و تمکین

یکی از تفریحات من وقتی که سالم بودم اسب سواری بود و آنچه که سواری را برایم جالب می‌ساخت «اگیو» اسب اصیل کردی بود که بسیار باهوش بود. پاهای بلند و اندام باریک او نوجوانی را تداعی می‌کرد که وزنش با قدش ناسازگار است. این پاهای بلند همراه بود با سر بزرگ و بینی رومی‌اش. کسی که برای اولین بار او را می‌دید اصلاً تصور نمی‌کرد که بتواند در مسابقه‌ای برنده شود، اما او در پرش از مانع مهارت خاصی داشت. اگیو همیشه با روبانی آبی رنگ در کلاس‌های مختلف پرش شرکت می‌کرد.

مورد جالب توجه دیگر در باره اگیو علاوه بر گام‌های با وقارش، اطاعت کاملش از من بود. در هر مسابقه و نمایش اسبی که می‌رفتیم، در یک جا آرام می‌ایستاد و عقب جلو نمی‌رفت و هرگز مجبور نمی‌شدم او را به زور بکشم و من فقط لگام او را در دستم نگاه می‌داشتم. وقتی سوارش می‌شدم هر گاه می‌خواستم به جلو حرکت کند با تکانی جزئی به زانوانم او را وادار می‌کردم و بلافاصله چهار نعل می‌تاخت و چون این بود که پرواز می‌کرد و سپس گوش‌هایش را تکان داده برای حرکت بعدی منتظر فرمان می‌شد. در این مسابقات موانع را یک به یک با

مهارت و چرخشی که براندامش می‌داد پشت سر می‌گذاشت. بعد از اتمام مسابقه اگیو خسته و کف به دهان آورده و من در حالیکه شانهاش را نوازش می‌کردم از ضربه دست من لذت می‌برد.

اجرای یک پرش بی‌عیب و نقص مستلزم اطاعت و اعتماد اسب است. پس از پرش اسب از مانع اول، سوارکار باید سرعت اسب را با کشیدن دهانه برای مانع بعدی طوری تنظیم کند اسب خسته نشود.

اگر اسب به فرمان سوارکار گوش ندهد هر دودچار مشکل می‌شوند و یک سوارکار ماهر با درک حرکت اسب برای پرش از مانع بعدی باید دهانه را اندکی شل کند و سراسب را طوری تنظیم کند که بتواند به درستی از روی مانع بپرد. از اینرو اسب باید به سوارکارش اعتماد داشته باشد تا به فرامین او گوش بسپارد. اینست یک همکاری متقابل و واقعی

من با اسبم دارای چنین ارتباطی بودیم. من می‌دانستم که اعتماد اسبم به من مطلق و کامل است. او بلافاصله فرمان مرا اطاعت می‌کرد. برای قلب بزرگ اگیو اطاعت از فرامین من شادی آور بود. برای او مهم نبود که محیط مسابقه چگونه است. بردن و باختن برایش مهم نبود. پریدن از مانع با اندازه‌های مختلف برایش مهم نبود. آنچه برایش مهم بود این بود که فقط از مانعی به مانع دیگر بپرد و چون به فرامین من اعتماد داشت. دوست داشت خواسته من را انجام دهد.

کوره راه زندگی برای ما انسان‌ها مانند جاده پرپیچ و خمی است که در هر پیچش مشکلی نهفته است و گاهی اوقات دردی و اینها می‌باشند موانعی که باید از آنها بپریم. هرچه که بیشتر مهارت داشته باشیم بیشتر وسوسه می‌شویم تا به حکمت سوارکار شک بیاوریم. ما طفره می‌رویم تا فرمان سوارکار را اطاعت نکنیم و از مسابقه خارج شویم. پطرس رسول وقتی که اولین رساله‌اش را نوشت این را می‌دانست. خوانندگان رساله او در زمان نرون امپراتور دیوانه روم زندگی

می‌کردند و همواره در معرض شکنجه و مرگ بودند. البته پطرس به آنها اعتماد می‌داد که پاداش عظیمی در آسمان در انتظارشان است. ولی آنها در این جهان و در آن شرایط چه کاری باید می‌کردند؟ به زمان حال چه واکنشی باید نشان می‌دادند تا مسابقه‌ای را که پیش رویشان بود به انجام برسانند؟ پطرس این طریق را به آنها آموخت: «پس کسانی نیز که بر حسب اراده خدا زحمت کشند جان‌های خود را در نیکوکاری به خالق امین بسپارند» (رساله اول پطرس ۴: ۱۹).

سپردن خودمان به خالق امین‌مان یعنی اعتماد داشتن به او و ادامه دادن به نیکوکاری یعنی اطاعت از او. اگر شما به کلیسا می‌روید احتمالاً آن سرود قدیمی به نام «توکل و تمکین» را بارها شنیده‌اید. به قول پطرس؛ آنگاه که موانع بلند و مشکل می‌باشند. ما نمی‌توانیم خلاصه‌ای از آنچه را که خدا از ما می‌خواهد بدانیم.

توکل به خدا

وقتی به این مورد می‌اندیشیم واکنش اوگی نسبت به من ربطی به موافقت او با موانعی که پیش‌رویش بود، نداشت. در واقع او اصلاً نمی‌دانست و نمی‌فهمید چه چیزی در پیش‌رو دارد. او فقط مرا می‌شناخت. من سال‌های سال او را تغذیه کرده بودم، تیمار کرده بودم پرورش داده بودم، او را در سرما و گرما حفاظت کرده بودم. ما با هم دارای رابطه گرمی بودیم و من خود را برای او بارها و بارها تثبیت کرده بودم و با نشان دادن خودم به او به عنوان کسی که می‌تواند به من اعتماد کند، توانسته بودم اعتماد او را به خودم جلب کنم و بدین ترتیب هر چه از او می‌خواستم انجام می‌داد.

براساس این نوع ارتباط مبتنی بر اعتماد بود که چندین سال پیش بسیاری از اسب‌های ما جان سالم به در بردند. در طی حادثه‌ای که اشاره کردم، آن روز که انبار پدرم آتش گرفت اولین اندیشه ما نجات اسب‌ها بود. چون که آتش‌سوزی می‌تواند اسب‌ها را رم دهد، ما چشمایشان را قبل از عبور دادن از میان شعله‌ها با

پتو بستیم. چنین کارهائی ممکن است اسب را سراسیمه کند با آن همه سر و صدا و هیاهو و بوی دود! یک اسب دوست دارد از تمام حواس و استعدادهای خود به خوبی استفاده کند.

اما در اینجا مشاهده می‌کند که آدم چشم‌هایش را با پتویی که قاعدتاً به پشتش می‌گذاشت، بسته است و از او می‌خواهد به دنبالش هم برود در حالی که جائی را نمی‌بیند. به قول سی اس لوئیس برای یک اسب «تمام این مراحل آسان می‌بود چنانچه او نیز الهیات دان می‌بود و تمامی شک‌ها را در نور خیریت‌طلبی انسان از خود می‌راند.» اما خوشبختانه اسب‌های ما الهیات‌دان نبودند بلکه اسب بودند. در آن لحظه گیج‌کننده، وقتی نمی‌توانستند چیزی بفهمند به ما اعتماد کردند که مانند همیشه از آنها محافظت می‌کنیم. نه عصیان کردند نه حکمت و توانائی ما را زیر سوال بردند و در نتیجه توانستیم زندگی آنها را نجات دهیم.

چقدر ما با حیوانات اهلی فرق داریم! آنها نسبت به صاحبان خود که یک انسان محض می‌باشد اعتمادی فوق‌العاده دارند، اما ما هنوز هم به خدای عظیمی که نجات و رهائی ما را با چنان بهای عظیمی تدارک دیده است، اعتماد نداریم. در صحیفه اشعیا نبی می‌خوانیم «گاو مالک خویش را و الاغ آخور صاحب خود را می‌شناسد، اما اسرائیل نمی‌شناسد و قوم من فهم ندارند.»

چه چیزی این بی‌ایمانی و بی‌حسی را موجب شده است؟ علتش قصور و کوتاهی ما در شناخت آنچه هست که خدا برای اثبات خودش به ما انجام داده است. ما واقعاً نمی‌دانیم که خدای ما کیست و شبیه چیست. مردان و زنان کتاب مقدس ذات و ماهیت خدا را صخره‌ای می‌پنداشتند که ایمان خود را بر او بنا کرده بودند. ارمیای نبی در لحظات مهیب و گیج‌کننده هجوم بابلیان به اسرائیل چنین سرائید «از رأفت‌های خداوند است که تلف نشدیم زیرا که رحمت‌های او بی‌زوال است. آنها هر صبح تازه می‌شوند و امانت تو بسیار است. و جان من می‌گوید که

خداوند نصیب من است بنابراین بر او امید دارم. خداوند به جهت کسانی که بر او توکل دارند و برای آنانی که او را می‌طلبند نیکو است» (مراثی ارمیا نبی ۳: ۲۱-۲۵).

ارمیا نبی به جای اعتماد بر توانائی‌ها و دیدگاه خود نسبت به آنچه که واقع شده است به خدائی که در اوراق کتاب مقدس و تاریخ او را شناخته بود توکل می‌کند.

اعتماد و توکل پولس رسول در کوران رنج‌ها و زحمات براساس این برآورد نبود که بگوید «می‌دانم چرا این اتفاق برایم افتاد»، بلکه بر اساس تکیه او بر این واقعیت بود که توانست بگوید «می‌دانم به که ایمان آوردم و مرا یقین است که او قادر است که امانت مرا تا به آن روز حفظ کند» (دوم تیموتائوس ۱: ۱۲). خدائی که پولس به او متوکل بود کسی بود که با قدرت خودش، خورشید و ماه و ستارگان را در مدارشان قرار داده بود. او کسی بود که با حکمت بی‌انتهای خود، دریاها را پیمایش نموده و زمان و مکان را آفرید و کوه‌ها را شکل داد و رودها را طراحی نمود و برف و باران را بر زمین بارانیده و هستی و وجود ما را در فکر خود طراحی نموده بود. اما برای پولس جلوه‌ عظیم و عجیب ذات و ماهیت این خدای عظیم، آنجا بود که شکوه خدائیش را ترک کرده، شکل خادم به خود گرفت و به خاطر ما مرد: «او که پسر خود را دریغ، بلکه او را در راه جمیع ما تسلیم نمود، چگونه با وی همه چیز را به ما نخواهند بخشید؟» (رومیان ۸: ۳۲).

اگر خدا چنین کاری انجام داده است، قطعاً نیت خود را به اثبات رسانیده است، چرا که وقتی چشمان ما را با پتوی فهم محدود بست، قطعاً شایسته‌تر است که به خود شک بیاوریم و بدانیم که اوست شایسته توکل ما.

توکل چیست؟

وقتی من می‌گویم در کوران رنج‌ها و بحران‌ها به خدا توکل داشته باشیم، از یک احساس هیجانی سخن نمی‌گویم. توکل به خدا الزاماً احساس اعتماد نیست. بلکه یک عمل به اراده است. چونکه توکل به خدا دست زدن به اقدامی است که

می‌پندارید به حق است، هر چند آن را درست نمی‌دانید.

در آن ماه‌های اولیه‌ای که من مجروح شده بودم و عده‌های خدا از نظر من همه چیز بودند الا حقیقت. من در فکر خود خدا را دیوانه می‌پنداشتم. چگونه ممکن است که فلج شدن طرحی برای خیریت در زندگی می‌باشد؟

جان من محبوس در میان دیوارهای خاکستری بیمارستان غرق اندوه بود. حتی بعد از اینکه به خانه برگشتم، توکل به خدا برایم غیر ممکن به نظر می‌رسید.

در حالی که همه چیز اعم از احساسات درونی و عوامل خارجی عکس این را نشان می‌داد، چگونه می‌توانستم به خدا اعتماد و توکل داشته باشم؟

پاسخ این سوال را در آن عصر دل‌پذیر از استیو و دیانا گرفتم. آن روز ما با هم نزدیک بخاری دیوار خانه پدری نشسته بودیم و در موارد روحانی با هم صحبت می‌کردیم. استیو از کتاب مقدسش به تعریف آنچه پرداخت که در آن هفته آموخته بود. او کتابش را گشود و شروع به خواندن فصل بیستم انجیل یوحنا نمود، همان بخشی را می‌گویم که شاگردان چند روز پس از مرگ و دفن عیسی از ترس یهودیان خود را در پشت درهای بسته پنهان کرده بودند که ناگهان عیسی در وسط اطاق ظاهر شد و به شاگردان بهت زده‌اش اطمینان داد که او از مردگان برخاسته است.

توما، یکی از شاگردان به دلایلی در آن جمع نبود، و وقتی که نزد شاگردان بازگشت و جریان واقعه را از شاگردان شنید باور نکرد و گفت «تا جای زخم‌ها را در دستان و پهلوی من ببینم باور نمی‌کنم.» یک هفته بعد در همان خانه در بسته، دوباره عیسی به شاگردان ظاهر شد، و این بار توما هم در جمع بود. خداوند او را صدا زد و گفت «توما، بیا دست‌های مرا ببین، و پهلوی مرا لمس کن، ایمان داشته باش، و شک می‌آور.» توما بهت زده که با این دلیل زنده روبرو شده بود تنها واکنشی که توانست نشان دهد این بود که به زانو در آمد و گفت «ای خداوند، وای

خدای من!»

استیو جلوتر آمد و پهلوی من نشست و آهسته و آرام آیه ۲۹ را خواند:
عیسی گفت: «ای توما، بعد از دیدنم ایمان آوردی، خوشابحال آنانی که ندیده ایمان
آوردند.»

این آیه مرا تکان داد چونکه عیسی از من می‌خواست بدون هیچ دلیل قابل
لمسی او را بپذیرم. قطعاً او می‌توانست در آن لحظه در اطاق ظاهر شود. اگر ظاهر
می‌شد ایمان آوردن به او خیلی ساده بود. ولی او از من می‌خواست که او را از
طریق کلامش بشناسم. آیا شما دوست دارید کلامی که بر زبان می‌آورید، معرف
شخصیت شما باشد؟ چه کسی دوست ندارد وقتی به فروشگاه نزدیک منزل
می‌رویم و خرید می‌کنیم ولی مقداری پول کم می‌آوریم، چه خوب خواهد شد که
فروشنده بگوید، «هیچ مانعی ندارد، شما را می‌شناسم که خوش قول هستید، دفعه
بعد بیاورید»، آنگاه چه احساس خوبی به شما دست می‌دهد! آیا جزء اینست که
عیسی می‌خواهد برخورد ما هم با او اینگونه باشد؟ من کمی دل و جرات پیدا کردم
ولی از آن لحظه تاکنون که دچار شک و تردید شده‌ام خود را به آنچه که از کتاب
مقدس از ذات توکل پذیر خدای حقیقی آموخته‌ام، قانع کرده‌ام.

من خود را به سخنان عیسی آویخته‌ام، که می‌گوید در آسمان پاداش خود را
خواهم گرفت، چه او را دیده باشم، چه ندیده باشم، نه بخاطر اینکه دیده‌ام و ایمان
آورده‌ام، بلکه به این دلیل که ندیده‌ام، لمس نکرده‌ام، اما ایمان دارم.
با شناخت خدا از طریق کلامش، بدون اینکه دیده شود، ایمان من و شما بر
ایمان شاگردانی که عیسی را دیدند و او را لمس کردند ارجحیت دارد.

اطاعت از خدا

وقتی خدا رنج را برای ما مجاز می‌دارد، پاره‌ای اوقات می‌خواهیم رنج‌هایمان
را عذری برای گناهانمان به حساب آوریم. ما احساس می‌کنیم که چون خدا ما را

دچار چنین بحرانی نموده است، پس متعهد است که روزی به ما اجازه دهد تا آنطوری که دوست داریم زندگی کنیم. این یک نبرد همیشگی و درونی من است و در حالیکه در یک روز زیبایی بهاری در تراس خانه‌ام روی نیمکت نشسته‌ام ناگهان واقعیت اینکه محدود هستم به سختی مرا تکان می‌دهد.

این ضربه‌ای کوچک است از تخیلات مشتاقانه، و شاید تلخی زود گذر و دلسوزی نسبت به خودم باشد و توجیه آن بسیار ساده است و سپس می‌اندیشم آیا هنوز به این نتیجه نرسیده‌ام که موجودی بیشتر از سایر مسیحیان مفلوج نمی‌باشم؟ و به خودم می‌گویم آیا من مستحق این صندلی چرخ دار نیستم تا از این چند و چون‌ها اندکی بیاسایم؟

موقعی که ما چنین حسی داریم اگر بنشینیم و شکایت‌های خود را در نور کتاب مقدس بیازمائیم، یکایک از بین خواهند رفت. من حداقل سه دلیل خوب در کتاب مقدس یافته‌ام که چرا رنج کشیدن عذری برای گناه کردن به من نمی‌دهد.

اول: خدا وعده داده است که برای من و هر شخص مسیحی دیگر اشتیاق و قدرت انجام آنچه که درست می‌باشد را، اعطا نموده است - مهم نیست که شرایط چگونه باشد. من آموخته‌ام که بیندیشم دردهای من مفری برای خدا نیست که از من به خاطر موقعیت خاصم انتظار خاصی داشته باشد که از دیگران ندارد، چون در رساله اول قرنیان ۱۰: ۱۳ به من می‌گوید: «هیچ تجربه‌ای جز آنکه مناسب بشر باشد، شما را فرو نگرفت.»

همیشه اینطور فکر می‌کردم که خدا بیشتر از آنچه که تاب تحمل دارم مرا در تخت بیمارستان محبوس کرده است. ولی از رساله اول قرنتیان ۱۰: ۱۳ آموختم که خدا «امین است که نمی‌گذارد [من] فوق طاقت [خود] آزموده [شوم].»

بعضی اوقات وقتی خواسته‌ها و تلخی مرا فریب می‌دهند خود را مجاب می‌کنم که راهی وجود ندارد که به تلخی‌ها و مرارت‌ها «نه» بگویم و از چنگال گناه آزاد

شدم. اما دوباره رساله قرنیتان ۱۰:۱۳ به من می‌گوید خدا «با تجربه مفری نیز می‌سازد تا یارای تحمل آن را داشته [باشم].»

اینک هم من و هم خدا، در موضع درست قرار داریم. من در مواجهه شدن با انتخابی اینچنین، می‌دانم که نمی‌توانم خدا را دروغگو بنامم. بنابراین وقتی در میان رنجهایم مرتکب گناه می‌شوم، بدین جهت نیست که مجبورم. بلکه بدین جهت است که می‌خواهم. خدا این فیض را به من داده است که در صندلی چرخدار زندگی کنم ولی به شما که می‌توانید راه بروید این فیض را نداده است، اما این فیض را به شما داده است که مرگ همسر خود را تحمل کنید، کر شدن گوش خود را تحمل کنید، ورشکسته شدن خود را تحمل کنید و یا هر چیز دیگر را که به من نداده است. بر هر یک از ما لازم است که از فیضی خدا که به ما بخشیده است استفاده کنیم و بار منحصر به فرد خود را با امانت تحمل کنیم.

اینک که می‌دانم می‌توانم خدا را اطاعت کنم پاسخ سوالم را یافته‌ام، و پاسخ سوال من در حول خدا بودن مسیح است - دلیل دومی که چرا نمی‌توانم عذری برای گناه داشته باشم: قبل از اینکه هر یک از ما برای پیروی از مسیح برگزیده شویم، او روشن ساخته است که ارباب ماست و متابعت از او مستلزم سختی‌های واقعی برای ما می‌باشد. در قرارداد ما خبرهای خوشی وجود ندارد. آنچه که ما به وضوح از ابتدا و از کلام او یافته‌ایم اینست که «هر که خواهد از عقب من آید، خویشتن را انکار کند و صلیب خود را برداشته مرا متابعت نماید.» او ما را دعوت کرده است که «کسی که دست را به شخم زدن دراز کرده، از پشت سر نظر کند، شایسته ملکوت خدا، نمی‌باشد» (مرقس ۸: ۲۴ و لوقا ۹: ۶۲).

علاوه بر آن استفاده از زحمات و رنج‌ها، در حالی که هدف واقعی رنج‌ها بر گردانیدن ما از گناه و مشابه ساختن ما به مسیح است، به عنوان دستاویزی برای ارتکاب گناه، کاملاً بی‌معنی است. پطرس رسول می‌فرماید: «لهمذا چون مسیح به

حسب جسم برای ما زحمت کشید، شما نیز به همان نیت مسلح شوید زیرا آنکه به حسب جسم زحمت کشید، از گناه باز داشته شده است. تا آنکه بعد از آن ما بقی عمر را در جسم نه به حسب شهوات انسانی، بلکه موافق اراده خدا به سر برد» (رساله اول پطرس ۴: ۱ و ۲) من در طول اقامتم در بیمارستان افراد زیادی را ملاقات کردم که در ایام سلامتی خودشان وقتی به خدا نداده بودند، ولی تلنگر تلخ رنج و درد آنها را از چرت روحانی بیدار کرد. چه احمقانه است استفاده از عاملی که قرار است ما را از خواب غفلت برانگیزاند، به عنوان عذری برای چرت روحانی؟! ولی دست برداشتن از چنین عذری برای تمرد از خدا همه آنچه نبود که کتاب مقدس به من آموخت. کتاب مقدس علاوه بر آن هیجان و انگیزه‌ای سازنده برای اطاعت به من داد. انگیزه‌هایی چون شادی و امید.. جز یک وجدان آسوده، چه چیزی یک شادی قلبی را به انسان می‌دهد؟ دانستن اینکه رنج‌ها و مشکلات را پایانی است؟ و حتی اگر آن مشکلات، کوتاهی‌های شما است با اطاعت از خدا متوجه می‌شوید که اولین قدم را در پناه عصای تادیب بر داشته‌اید. ما فوق تمام این موارد ما می‌دانیم که «خوشا به حال کسی که متحمل تجربه شود، زیرا که چون آزموده شد، آن تاج حیاتی را که خداوند بر محبان خود وعده فرموده است، خواهد یافت» (رساله یعقوب ۱: ۱۲).

مورد آخر اینکه اطاعت از فرمان خدا مبنی بر محبت نمودن به دیگران یکی از مشکل‌ترین فرامینی است که مادر کوران مصیبت‌ها و دردهای خود باید انجام دهیم. نیازهای ما، دردهای ما و غم‌های ما در درون ما فریاد بر می‌آورند، در حالی که پرداختن به آنها چیزی به ما نمی‌دهد جز آزار بیشتر، چون غالباً شفا موقعی به دست می‌آید که فکر خود را از خود بگیریم و به نیازها و خواسته‌های دیگران بیندیشیم.

سال‌ها قبل که با دوستم شریل به آرایشگاه رفتیم تا برای ازدواج آماده شود

همه چیز داشتم بجز یک روز خوب. پشتم درد می‌کرد، و زیر پوش تنگم بدنم را می‌فشرد و به سختی عذاب می‌کشیدم. فکر نمی‌کردم در آن روز زیبا دچار چنین حسی بشوم. به یاد چیزهایی افتادم که آن روز به یکی از اعضاء فامیل گفته بودم، حتی گرچه آنها را به خدا اعتراف کرده بودم. در حول و حوش خود چهره‌های خندان را می‌دیدم، ولی این صورت‌ها خندان کمکی به من نمی‌کردند. با خود گفتم باید امروز شاد باشم، گذشته از آن شریل یکی از بهترین دوستان من است و این روز برای او روز بسیار مهمی است! بنابراین توانستم لبخند مودبانه‌ای بر چهره‌ام بنشانم، و ناامید بودم از اینکه کسی با من هم کلام شود.

کمی دورتر از من پوپ باند (Pop Bond)، پدر خوانده شریل تنها مرد موجود در آنجا، دختروار در حرکت و زمزمه بود. در میان جعبه‌های هدایا می‌چرخید و از هر گوشه‌ای عکسی می‌گرفت، اما وقتی دوربینش را به طرف من نشانه رفت، ایستاد تا آن را تنظیم کند، من اعتراض کرده و گفتم: «نه خواهش می‌کنم، از من عکس نگیر.»

او گفت: «چرا نه؟» و با لبخندی اضافه کرد «امروز خیلی زیبا شده‌ای.» شرم زده گفتم «اینطورهام نیست پدر، من زیبا نیستم.»

او به شوخی گفت: «مهم نیست ولی دوربین من می‌تواند شما را حتی در روزهای تلخ، شادمان نشان دهد» و سپس یک صندلی آورد و کنار من نشست: «می‌خواهم لنز تازه‌ای را که خریده‌ام نشان بدهم» و با گفتن آن جمله جعبه چرمی‌اش را گشود و مغرورانه با آن لنز و رفت و گفت:

«حالا یک نگاه به این لنز دویست میلی‌متری بیاندازد، ببین چه محشری است.»

من باید حرفش را تصدیق می‌کردم، ولی زیاد مشتاق شنیدن اوصاف دوربینش نبودم. ولی به حرفهای این مرد معتبر و سفید موی با چشمان آبی درخشان گوش سپردم. او در مورد تاریک خانه‌اش با هیجان با من صحبت

می‌کرد. وقتی به شمردن جوایزی که بعضی از تصاویر او برده بودند، پرداخت، غروری خاص در چشمانش موج می‌زد. من در حالیکه هنوز هم علاقه‌ای به سخنان او نداشتم، با تکان سر حرف‌هایش را تأیید می‌کردم تا اینکه به تعریف مسافرتی که به مزارعه اسب ساگامور (Sagamor) برای عکس برداری از نحوه پرورش اسب، نموده بود، پرداخت و گفتم که چند هفته بعد نزد مدیر مزرعه رفته است تا بعضی از عکس‌ها را که گرفته بود، به او نشان دهد. من با خودم فکر کردم، پوپ واقعاً چنین سرگرمی هم دارد و او را تحسین کردم. داستان او ادامه یافت:

«مدیر مزرعه خیلی از کارم تعریف کرد و از من خواست که بار دیگر به آنجا بروم و از اسب‌های نر او عکس بگیرم.» چشمانم برقی زد و گفتم «چگونه توانستید از آن اسب‌های اصیل که یک لحظه آرام و قرار ندارند با سرعت بالا عکس بگیرید؟»

لبخندی زد و انگشتش را به سوی من گرفت گفت «خوب، کار ساده‌ای نبود، ولی ما با هم می‌توانیم انجامش دهیم.»

در آن لحظه بود که احساس کردم حرف‌های او برایم جالب است و واقعاً به حرف‌هایش گوش سپردم و با لبخند به پوپ گفتم «بسیار خوب پوپ، به زودی به مزرعه پرورش اسب ما بیا، دوربین‌هایت را هم با خودت بیاور، و ما روزی را در آنجا سپری خواهیم کرد.»

در این لحظه بود که آرایش عروس تمام شد، من دانستم که چقدر به این مرد محترم و سرگرمی او علاقه مند شده بودم. مهم تراز آن تمام دردها و ناراحتی و عذاب وجدانم، فراموش شد. علاقه‌ای که من به او نشان داده بودم درمانی قطعی بود که به طرز اعجاب انگیزی برایم موثر واقع شد.

وقتی خدا به ما می‌گوید در دردها و مصیبت‌هایمان با مقدم قرار دادن

دیگران، او را اطاعت کنیم، می‌داند که چه می‌کند. او می‌داند ما از این کار پیشیمان نخواهیم شد.

«بدهید تا به شما داده شود. زیرا پیمانہ نیکوی افشردہ و جنبانیدہ و لبریز شدہ را در دامن شما خواهند گذارد. زیرا کہ بہ همان پیمانہ‌ای کہ می‌پیمائید، برای شما پیمودہ خواهد شد» (لوقا ۶: ۳۸).

فصل نهم

مقایسه نکن....

اصلاح کن....

در بعد از ظهر تابستان داغ سال ۱۹۶۷، وقتی پاهای برهنه‌ام از الوار لغزید، هرگز فکر نمی‌کردم که آبهای تیره خلیج چساپیک (Chesapeake Bay) مرا آنطور در خود بگیرد که در شرف غرق شدن باشم و من باید عمق آب را می‌سنجیدم و بیشتر دقت می‌کردم، ولی آبهای آرام و معصوم مرا چنان به دام انداخت که با دست و پایم برای نجات از مرگ، به تقلا افتادم.

همیشه یک دامگاه با ظاهری فریبنده منتظر هر کسی است که با مصیبت‌ها روبرو می‌شود. این دام، آب نیست، بلکه یک دیدگاه است. من از وسوسه‌ای صحبت می‌کنم مبنی بر اینکه خود را با کسان دیگری مقایسه کنیم که به نظر می‌رسد از ما راحت‌تر و آسوده‌تر می‌باشند.

تنها با غوطه‌ای چند در این ورطه پر خطر فکری، خود را در دام ترحم به خود می‌یابیم که موجب سلب شادی ما و بی‌حرمتی نسبت به خدا می‌شود.

من در سالهای اولیه فلج شدنم به این دام افتادم. قدرت محدود کننده چنین

حسی به طور خاصی وقتی خود را نشان می‌داد که برای خرید لباس با دوست نزدیکم شریل به فروشگاه می‌رفتم.

لباسهای شریل همیشه به او می‌آمد، اما در مقایسه من همیشه لباس‌هایم را مثل کیسه‌ای تصور می‌کردم که در آن فرو رفته‌ام. از مشاهده مدل‌های لباسی که به او می‌برازیدند، صورتم از حسادت سرخ می‌شد، هر چند که هرگز به او نمی‌گفتم.

او در حالی که نفس نفس می‌زد و لباسها را بررسی می‌کرد و لباسی می‌پوشید و در آئینه خود را تماشا می‌کرد به من می‌گفت: «نظرت چیه جانی؟» من جواب می‌دادم «بسیار عالی است شریل» و می‌کوشیدم هیجان بیشتری به صدایم بدهم تا حسادتم را از او پنهان کنم، ولی از درون از شدت حسادت می‌سوختم. همچنانکه که او ویلچر مرا مقابل آئینه می‌برد که لباس تازه‌اش را در آن مشاهده کند، با خود می‌گفتم: خدایا چرا من مانند او نیستم، من حتی نمی‌توانم خود را با یک ما نکن مقایسه کنم که با مدل تازه لباسی خرامان راه می‌رود، چونکه یک مانکن می‌تواند روی پای خود بایستد!

این واقعه در زمانی بود که تازه داشتم در مسیحیت رشد می‌کردم و اشتیاق من برای خوراک روحانی، مرا وا می‌داشت در کتاب مقدس تأمل بیشتری داشته باشم. آن خوراک روحانی که زمانی برایم طعم و مزه‌ای نداشت، بعدها که در خداوند بیشتر رشد کردم برایم دارای طعم و مزه خاصی شد. غذای روحانی مرا انجیل یوحنا، فصل بیست و یکم، آنجا که پطرس دارای مشکلی مشابه مشکل من بود، عرضه داشت. یکی از دوستان او ظاهراً در زندگی نسبت به او از مزایای بیشتری برخوردار بود. عیسی از پیش سر بسته به او تفهیم کرده بود که در آینده شهید خواهد شد، ولی حتی کلمه‌ای در این مورد به یوحنا نگفته بود.

شاید حسادت قلب پطرس را فشرده: این یوحنا چاپلوس که در شام آخر

خود را به عیسی چسبانده بود. با من چه فرقی دارد که عمر طولانی و با عزت داشته باشد، ولی من شهید شوم؟ این سوال پطرس را آزار می‌داد، تا آنجا که رفت و از عیسی پرسید: «ای خداوند او (یوحنا) چه می‌شود؟»

پاسخی که عیسی به پطرس داد، مرا تکان می‌دهد. قطعاً انتظارم چنین بود که پاسخ عیسی این باشد که «پطرس نگران نباش، من همه جا با تو خواهم بود، همه چیز روبراه خواهد شد.» ولی پاسخی که عیسی به پطرس داد، مورد انتظار من نبود: «ببین: شاید اراده من بر این باشد که یوحنا تا برگشتن من زنده بماند، این چه ربطی به تو دارد؟ نقشه‌ای که من برای یوحنا دارم، ربطی به تو ندارد. کار تو اینست که دل خود را صاف کنی و درست زندگی کنی. پس گله و شکایت نکن و مرا متابعت کن.»

در نگاه اول پاسخ عیسی به نظر خشن می‌رسید، ولی وقتی من در موردش فکر کردم، حق به عیسی دادم که چنین پاسخی به پطرس داده باشد. نخست اینکه بر خود ترحم آوردن هرگز به کسی کمک نمی‌کند، بلکه فقط مصیبت‌ها را بزرگ و بزرگتر می‌کند، و قطعاً کمکی هم به خدا نمی‌کند. می‌توانید تصور کنید که هرگاه پطرس چون جغد شومی بر ویرانه‌ها موعظه می‌کرد و نویدی برای مردم جز اشک و آه نداشت، چقدر موعظه‌اش بی‌اثر می‌شد؟ و شاید در یکی از همین موعظه‌های ناامید کننده‌اش مردم خشمگین او را می‌کشتند.

دوم اینکه پطرس با مقایسه موقعیت خودش با موقعیت یوحنا، و انتظار او از خدا برای اینکه او نیز چون یوحنا باشد، به نقشه نیکوی خدا برای خودش شک آورد. و این گناه است، چونکه «بدون ایمان تحصیل رضامندی او (خدا) محال است، زیرا هر که تقرب به خدا جوید، لازم است که ایمان آورد بر اینکه او هست و جویندگان خود را اجزا می‌دهد» (عبرانیان ۱۱:۶).

شک آوردن به مقاصد نیکوی خداوند برای پطرس بدین معنی بود که بگوید

«یقین دارم که عیسی از من متنفر است.»

علاوه بر آن، هر چند که به نظر می‌رسد لحن خدا در این مورد خشن و ناخوشایند است و صلیب سنگین تری برای حمل کردن به ما پیشنهاد می‌کند، ما واقعاً نمی‌دانیم برای نفر بعد، چه نقشه‌ای دارد. شاید من باگردنی شکسته محزون باشم و به سلامت بودن همسایه‌ام حسادت کنم، اما یقیناً نمی‌دانم که همسایه‌ام دل شکسته و محزون است. پطرس احتمالاً چنین تصور نمی‌کرد که یوحنا در سن پیری سال‌ها در جزیره‌ای دوردست تبعید می‌شود و الهام مکاشفه را از خدا می‌گیرد. در آن جزیره دوردست، یوحنا تبعیدی با اشتیاق تمام منتظر جلال آینده آسمان است و منتظر افتخاری است که نصیب شهدا (از جمله خود پطرس) در حضور تخت داوری خدا خواهد شد، و آرزو خواهد کرد که‌ای کاش زندگی او کوتاه، ولی به این افتخار نایل می‌شد.

چونکه ما تمام حقایق را در مورد چگونگی رنج‌های هر کس نمی‌دانیم، و نمی‌دانیم چه گناهی کرده‌اند که باید تزکیه شوند، و چه کارهای با ارزشی کرده‌اند که نیاز به تزکیه در زندگی خود ندارند. پس نمی‌توانیم بگوئیم که هر کس شایسته چه میزان از درد و رنج است. اما هر چند که ما تمام حقایق را نمی‌دانیم، ولی خدا می‌داند و «آیا داور تمام جهان انصاف نخواهد کرد؟» (پیدایش ۱۸: ۲۵). رفتاری که خدا با هر یک از ما در زندگی انجام می‌دهد متفاوت است با آنچه که او در مورد دیگری دارد. او به ما فیض منحصر به فردی عطا خواهد کرد تا بتوانیم صلیب منحصر به فرد خود را حمل کنیم.

خوشحالم که بگویم امروز شریل هنوز هم یکی از چندین دوست صمیمی من است که با او رابطه خاص و عمیقی دارم و هرگز دیگر به او حسادت نمی‌کنم و سپاسگزارم از آنچه که مسیح به پطرس گفت. وقتی به این مورد می‌اندیشم که اگر خدا تمام دوستان صمیمی مرا دچار مصیبتی چون مصیبت من می‌کرد، چه

وحشتناک می‌شد! دیگر چه کسی می‌توانست ما را از جایمان بلند کند! آیا این تصویر دردناک ما را بر آن نخواهد داشت که بجای حسادت نمودن به دوستانی که بار سبک تری دارند، از حمایت و مشارکت آنها برخوردار شویم؟

مشارکت

وقتی ما دچار رنج و درد می‌شویم هرگز نباید تنها باشیم. منظورم این نیست که هر لحظه کسی در کنار ما باشد و یا اینک نباید تنها در یک آپارتمان زندگی کنیم. بلکه منظورم اینست که نباید دیواری دور خود بکشیم و مطلقاً به کسی اجازه ندهیم که داخل شود و وضعیت ما را ببیند و یا با ما همدردی کند. خدا هیچگاه قصد ندارد که ما بار درد و رنج‌هایمان را به تنهایی بر خود حمل کنیم.» دو از یک بهترند چونکه ایشان را از مشقات اجرت نیکو می‌باشد. زیرا اگر بیفتد، یکی از آنها رفیق خود را خواهد بر خیزانید. لکن وای بر آن یکی که چون بیفتد، دیگری نباشد که او را بر خیزاند» (کتاب جامعه ۹:۴-۱۰).

اگر شما مجرد و یا زنی بیوه هستید، ممکن است چنین تصور کنید که برقراری چنین ارتباط صمیمانه و همدردی خالصانه‌ای، غیر ممکن است. اما شما خانواده‌ای دارید و آن هم سایر مسیحیان می‌باشند که بدن مسیح هستند.

خانواده ایمانداران گرم‌ترین و صمیمی‌ترین دوستانی هستند که این جهان به خود دیده است. من ایمان دارم و دوستان من که ازدواج کرده‌اند به من گفته‌اند تکیه بر همسر تنها به عنوان منبع اصلی مشارکت، اشتباه است. خدا کلیسا را طوری طراحی کرد که شامل افراد پیر و جوان، مرد و زن و هر نوع مردمی باشد، و بر ماست که شانه به شانه هم به تمام نیازهای ضروری خودمان بپردازیم تا برآورده شوند.

من مطلقاً بدون کمک و همکاری و حمایت دوستان مسیحی نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم. من با کمک دوستانم، در کلیسا از هر سنی، با این وضعیت

کنار آمده‌ام. شاید مورد اسف‌بارتر مشاهده رهبران مسیحی است که احساس می‌کنند نمی‌توانند رنج‌ها و مشکلات خود را با افرادی که تحت حفاظت روحانی‌شان در کلیسا می‌باشند، در میان بگذارند. هیچ کدام از ما نمی‌توانیم مسایل بسیار خصوصی خود را به کس دیگری بگوئیم. ولی حس می‌کنیم نیازمند آنیم که آنها را هم با کس دیگر در میان بگذاریم و شاید پاره‌ای از این مسائل لازم باشد در جمع مطرح شوند. ایده اینکه رهبران مسیحی باید برج‌های مقاومتی باشند که دیگران در آنها پناه ببرند، هرگز در کتاب مقدس توصیه نشده است. پولس به درد و ضعف‌هایش افتخار می‌کرد و دائماً تقاضای دعا می‌کرد. یک رهبر مسیحی که هیچگاه مشکلاتش را با کسانی که تحت حمایتش می‌باشند، در میان نمی‌گذارد، ناخواسته به آنها می‌آموزد که آنها هم چنین کنند!

ولی اگر ارتباط شما با دوستان و اعضاء کلیسایتان، آنطور که دوست دارید نباشد، چه خواهد شد؟ دیگر این بستگی به شما دارد که در این مورد کاری انجام دهید. مشارکت معمولاً آفریده می‌شود، نه که پیدا شود. وقتی در دبیرستان بودم، دوستم دیانا در این مورد خاص درس خوبی به من آموخت. دیانا از آن نوع افرادی بود که تا موردی را به نتیجه نمی‌رسانید آرام نمی‌گرفت. نه اینکه یقه طرف مقابلش را بگیرد و رهایش نکند! ولی طریق خاصی برای جلب مخاطبش داشت که آنها صادقانه افکار و احساسات خود را با او در میان می‌گذاشتند. من فکر می‌کنم رمز موفقیت او گوش دادن به سخنان دیگران و پرسش راجع به مشکلات و احساسات آنها بود، حالت صورتش در هنگام شنیدن حرف دیگران اینطور نشان می‌داد که با علاقه تمام گوش می‌دهد، نه اینکه با چشم باز به آنها زده باشد.

ولی دیانا کاری بیشتر از آموختن این درس به من، انجام داد. او واقعاً مشارکت می‌کرد. در میان نهادن احساسات درونی، ترس و نگرانی‌ها با دیگران، کار سختی است شاید شما بدین وسیله آسیب پذیر شوید. دیانا با نزاکت تمام و

علاقه‌ای خاص، دنیای درونی کسانی را که به ملاقات او می‌آمدند، تسخیر می‌کرد و به ما مفهوم مشارکت واقعی را می‌آموخت. سخنان دلگرم‌کننده او، نوید آرامش به شنونده می‌داد: «چه مانعی دارد، قبل از اینکه بروید، با هم دعا کنیم؟»

کسانی که دچار مشکلات و مصیبت‌ها شده‌اند، عمیقاً نیاز به بیان درد دلی دوستانه با سایر ایمانداران دارند. در مشارکت با ایمانداران، شخص دردمند مجبور به تحمل گفتگوئی پوچ و بی‌معنی نیست. شخص دردمند به اندازه کافی از دست روزگار کشیده است، تا به این گفتگوهای مبتذل گوش بسپارد.

وقتی شما دردمند و رنجور می‌شوید، مورد دیگری برای بنای یک مشارکت صمیمی و تماس با سایر مسیحیان وجود دارد. و شما می‌توانید برای آن دعا کنید. به خاطر می‌آورم زمانی را که گروه کُر یک مدرسه در ایام تعطیلات بهاره به بعضی از ایالات شرقی می‌رفتند و در عصر یک روز در کلیسائی در شهر ما، کنسرتی اجراء کردند. بعد از اجراء کنسرت، اعضاء گروه در دسته‌های دو نفری و سه نفری هر کدام به خانه یکی از اعضاء کلیسا رفته تا شب را استراحت کنند. دو نفر از دختران گروه میهمان آقا و خانم استس (Estes) والدین دوستم استیو (steve) شدند.

وقتی که چهار نفری در اطاق نشسته و مشغول گفتگو شدند، آقای استس و همسرش مسیر گفتگو را به سوی مسیح سوق دادند و از دختران پرسیدند که چگونه خداوند را ملاقات کرده‌اند و خداوند چه کاری در زندگیشان انجام داده است. آن دو دختر میهمان با تعجب نگاهی به هم کردند و خندیدند. دختر جوان تر با ذوق و شوق فراوان پرسید «آقا و خانم استس نمی‌دانید چقدر خوشحالم که این سوال را مطرح کردید.» و بلافاصله شروع به بیان پاره‌ای از «وقایع زندگیش نمود.» او در حدود یک سال پیش مسیحی شده بود. بعد از آن طبیعتاً افکار و علاقه‌اش متوجه والدینش شده بود. او می‌خواست رابطه والدینش با مسیح چون

رابطه شخصی خودش با مسیح باشد، ولی آنها علاقه‌ای نشان نمی‌دادند. او هفته‌ها نومیدانه کوشش کرد که پدرش را ترغیب کند تا با هم به کلیسا بروند، تا اینکه بالاخره موفق شد پدرش را متقاعد کند تا یکشنبه با خانواده به کلیسا برود. موعظه آن روز کلیسا ظاهراً قلب پدر را لمس کرد، اعضاء کلیسا رفتاری دوستانه و صمیمی با هم داشتند، موعظه عالی بود - همه چیز به دلخواه او بود. پس از خروج از کلیسا پدر به دخترش می‌گوید «باید اعتراف کنم که برنامه امروز واقعاً مرا تکان داد، ممکن است هفته‌های بعد هم بیایم تا ببینم شما چه می‌گوئید، فقط به من فشار نیاور.» در قلب دختر پرتوی از شادی درخشید و دردل دعا کرد و از خدا تشکر کرد و به پدر قول داد که هیچگاه مجبورش نمی‌کند.

پدر و دختر تازه سوار ماشین شده بودند که مرد موقری از سوی دیگر پارکینگ به آنها پیوست و با لبخندی به پدر دخترک سلام داد. او که به تازگی به عنوان یکی از شیوخ کلیسا برگزیده شده بود، گاهی اوقات بر حسب اتفاق چندین بار پدر دخترک را در محل کارش دیده بود.

او در حالی که لبخند می‌زد دستش را به سوی پدر دختر دراز کرد و گفت «حال شما چگونه؟ خوشحالم از اینکه شما را اینجا می‌بینیم، می‌بینم که خانواده را هم با خودتان آورده‌اید.» سپس به طرف پنجره خم شد و خانواده را سلام گفت و ادامه داد: «چه اشکالی دارد گاهی اوقات به من زنگ بزنی و با هم برویم می‌بزنیم؟ خوب مزاحمتون نمی‌شوم، مواظب خودتان باشید.» دستی تکان داد و رفت. دل دختر از این حرف آخر آن مرد به درد آمده بود. وقتی پدر دختر سوار ماشین شد و در را بست، صورتش در اثر یک هیجان ناشناخته به سرخی گرائیده بود، به دخترش گفت: «می‌دانی من فکر کردم این محل و این مردم جور دیگری هستند، ولی می‌بینم فرقی با من ندارند.» از آن به بعد او انجیل را رها کرد و هرگز برای بحث در امور روحانی با دخترش به کلیسا نرفت. در واقع خانواده دختر آنقدر با

ایمان تازه او به مسیح دشمنی می‌ورزیدند که وقتی با یکی از دوستانش به خانه تابستانی پدرش رفته، بود والدین او محترماً نه عذر دوستش را خواسته بودند.

دختر ادامه داد: «خانم و آقای استس، اینست علت اینکه من اینک به جای اینکه در جشن ایستر (Easter) امسال در کنار خانواده‌ام باشم، به گروه تور پیوسته‌ام. من واقعاً از بیان این سخنان به کس دیگری قلبم به درد می‌آید. به کسانی که در این هفته میهمانشان بودیم - هر چند هفته خوبی بود و خوش گذشت ولی گفتگوی ما با میزبانمان راجع به وضع هوا و مسائل پیش‌پا افتاده بود. بنابراین من و دوستم بعد از ظهر امروز دعا کردیم که امشب را در خانه‌ای باشیم که بتوانیم واقعاً درد دل کنیم، و بتوانیم با هم مشارکت داشته باشیم و دعا کنیم! بنابراین وقتی شما موضوع صحبت را به ایمان مسیحی برگردانیدید، بسیار خوشحال شدم!»

مشاهده می‌کنید هرگاه از خدا تقاضا می‌کنیم مشاوره برای ما بفرستد، او کسی را می‌فرستد تا آرزوی ما برآورده شود، چه اتفاقی می‌افتند؟

مشارکت با سایر مسیحیان، یکی از بهترین پاسخ‌هایی است که برای دردهای

خود داریم!

فصل دهم

وقتی منتظر می‌مانیم

گریسین حق ماست

وقتی اولین کتابم به نام جانی در سال ۱۹۷۶ منتشر شد، انتظار داشتم خدا آن را در زندگی بسیاری به کار ببرد، آنچنانکه به کاربرد. در نتیجه در انبوه نامه‌های رسیده، اعم از تحسین‌ها و نامه‌های دوستانه صمیمانه تا درخواست‌های کمک، غرق شدم. بعضی از این درخواست‌ها را برایتان به عنوان نمونه می‌آورم:

جانی عزیز

من برادر زاده‌ای دارم که اخیراً گردنش شکسته و فلج شده است. او بسیار افسرده است و همیشه می‌گوید «چرا؟!» من فکر کردم اگر نسخه‌ای از کتابت را امضاء کرده و برایش بفرستی دلگرمی بزرگی برایش خواهد بود. فکر نمی‌کنی بهتر باشد نامه‌ای کوتاه حاوی چند رهنمود برای او بنویسی تا با درد خودش کنار بیاید؟

متشکرم

آه که چه انسانهایی پیدا می‌شوند! چه دردناک است اسیر تخت بودن و دوست

داشتن کسی که بتوانی کاری برایش انجام دهی. چه خوب است این احساس که می‌توانی کتابی به کسی برسانی که یاریش کند و به او دلگرمی دهی و کلمات تسلی بخش برایش بنویسی! اما هر چند که من با کسانی که موقعیتی چون خودم دارند، همدردی می‌کنم، مطمئن نیستم که یک کتاب یا نامه از سوی من یا هر کس دیگری نسخه‌ای شفا بخش باشد.

نخست اینکه، چنان اشخاصی بعد از یک اتفاق دردناک در زندگی‌شان، آمادگی برای شنیدن پند و اندرز ندارند. به روزگاری فکر کنید که من هفده ساله بودم و چندین هفته پس از آن اتفاق دردناک اسیر تخت بیمارستان شده بودم، من مطمئن نیستم که یک کتاب نوشته هر کس، مرا تسلی می‌داد. در واقع آخرین چیزی که از این دنیا می‌خواستم دیدن کسی نشسته بر صندلی چرخ دار بود که به من لبخند می‌زند و دلش سرشار از سوالهای بی جواب است.

در نگاه اول ممکن است سوال شخصی که فقط یک پایش شکسته ولی مشخص شده که دچار سرطان کشنده‌ای است، و یا کسی که گردنش شکسته، سوالی است که نومیدانه در انتظار جواب است. او گریه می‌کند و می‌گوید. «چرا این اتفاق برای من افتاد؟» و ما نیز بلافاصله چندین دلیل کتاب مقدسی مبنی بر اینکه چرا این اتفاق برایش افتاده است، می‌آوریم. ولی اکثراً اینطور نیست. وقتی دردمندی نخست می‌پرسد «چرا؟» در واقع آن کلمه را به عنوان یک سوال بر زبان نمی‌آورد، بلکه منظور از بیان آن کلمه یک تسکین درونی است. و بعضی اوقات حتی به عنوان تهمت زدن به خدا. این «چرا» یک «چرا»ی معمولی از یک دل شکسته نیست. بلکه «چرا»ئی تلخ و مثنوی فشرده به سوی آسمان است.

پذیرفتن اینکه دیگر نمی‌شود راه رفتن برای یک فلج، کنار آمدن با یک سرطان مهلک یا هر مرض کشنده دیگری، زمان می‌برد.

شخص دردمند ابتدا مدتی گریه می‌کند زجر می‌کشد و سپس احساسات خود را

جمع و جور می‌کند، و آنگاه که حالت پرسش به خود می‌گیرد، رهنمودها و مشورت‌های ما برای مفید واقع می‌شود.

من فکر می‌کنم یکی از دلایلی که استیو توانست مرا در این دوران سخت بسیار کمک کند، این بود که ما دو سال پیاپی بعد از آن اتفاق، با هم در تماس بودیم و این زمان کافی برای من بود تا به مرحله پرسش برسیم و به پاسخ‌ها گوش بسپارم. قبل از آن کسان دیگری به همین ترتیب می‌خواستند به من کمک کنند، اما من هنوز آمادگی پذیرش آن کمک‌ها را نداشتم.

دلیل دیگری که من کتاب‌ها و آیات کتاب مقدس را به کسی که تازگی‌ها دچار یک حادثه و یا بیماری سختی بود، نمی‌فرستادم، همین مورد بود. من نمی‌خواستم آن شخص فکر کند که به او می‌گویم «نه... نه عزیزم، گریه نکن، اشک هایت را پاک کن و به این قسمت‌ها از کتاب مقدس که از رنج و درد سخن گفته است، گوش کن. آنگاه دیگر احساس بدی نخواهی داشت و راحت می‌شوی.» من نمی‌خواستم به او تفهیم کنم که ما آنچه را که کتاب مقدس در مورد ارزش رنج گفته است آموخته ایم و یا اینکه گفته باشم احساس اندوه و دلتنگی از نظر کتاب مقدس بی ارزش است. من کتابهای زیادی خوانده‌ام و سخنان زیادی شنیده‌ام مبنی بر اینکه اگر ما برای همه چیز شکر کنیم و رنج و درد خود را از دریچه کلام خدا ببینیم، دیگر برای ما رنج و درد نخواهند بود. ولی آن نوع نسخه‌های غیر واقعی و دل خوش کنک و آنگونه برخورد با دردمندان و رنجوران، در کتاب مقدس یافت نمی‌شود. ما آزادی این را داریم که غم و اندوه را احساس کنیم و از خود نشان دهیم.

بگذارید روشن تر بگویم. یکی از دوستانم به نام جینت (Jeanette) و شوهرش کودک سه ساله خود را در اثر بیماری سرطان از دست دادند. برادلی (Bradley) بچه‌ای با هوش با موهای طلائی و چشمانی آبی بود. پدر و مادرش از یک سال و نیم پیش از مرگش می‌دانستند که خواهد مرد و البته زمانی که فوت کرد اندوه آنها

خیلی عمیق بود. ولی در طول این مدت از خدا شکایتی نکردند. آنها به دوستی با خدا و خدمت به او ادامه دادند و کاملاً به خدا متوکل بودند که از آنها محافظت می‌کند و می‌دانستند که چنین کاری را از پیش انجام داده است.

در حدود دو هفته پس از دفن برادلی، جینت به یک گروه آموزشی زبان در کلیسایش پیوست. یک روز وقتی با چند خانم دیگر قدم می‌زدند، پسرک کوچکی را مشاهده می‌کند که پنجه‌هایش را بالا کشیده تا خود را به شیر آب برساند و آب بنوشد. این منظره بلافاصله او را به یاد پسر کوچکش برادلی می‌اندازد که همیشه مشتاق بالا رفتن از منبع‌های آبی بود تا آب بنوشد. این یادآوری موجب می‌شود که شروع به گریستن کند. در کنار او یکی از نزدیک ترین دوستانش که متوجه جریان شده بود، حتی یک کلمه بر زبان نیاورد فقط دستانش را بر شانه‌های جینت نهاد و به آرامی به او دلگرمی داد. این درست کاری بود که جینت در آن لحظه به آن احتیاج داشت. سپس یکی دیگر از زنان همراهش که متوجه موضوع نشده بود، وقتی دید جینت دارد گریه می‌کند، طبیعتاً می‌خواست او را کمک کند. نزد جینت رفت و به آرامی دست بر شانه‌اش نهاد و گفت «برایت دعا می‌کنم عزیزم، خدا را شکر». این سخن و این طرز دلداری دل جینت را بیشتر آتش زد.

بعدها جینت به من گفت که در آن لحظه چه احساسی داشته است: «من واقعاً از خدا کمک طلبیدم تا احساسم راجع به آن زن عوض شود. من می‌دانستم که او فقط می‌خواست مرا کمک کند. ولی وقتی گفت «خدا را شکر» احساس کردم اگر به خدا توکل داشته باشم حق ندارم برای بچه از دست رفته ام، گریه کنم.» و بعد از لحظه‌ای سکوت متفکرانه افزود: «شاید او نمی‌دانست که توکل به خداوند، گریستن را ممنوع نکرده است، شاید او فراموش کرده بود که خدا به ما گفته است، با ماتمیان ماتم گیریم.»

جینت درست می‌گفت، گذشته از آن، عیسی نیز بر واقعیتی به اسم مرگ

گریست، او بر سر قبر دوستش ایلعازر ایستاد و گریست. حتی گرچه ما یک روز از مردگان بر می‌خیزیم، اما مرگ واقعیتری ترسناک است. تمام دردها و رنج‌های این جهان چیزهای ترسناکی هستند. احمقانه است که فکر کنیم مسیحیان بدون احساس درد می‌توانند از منافع درد و رنج بهره مند شوند. وقتی که عیسی بر سر گور دوستش ایلعازر گریست، به ما نشان داد که گریستن و محزون شدن حق ماست. خدا از ما و هر کس دیگری نخواسته است که اشک‌های خود را پاک کنیم، چونکه برای گریه و خنده هم وقتی مقرر شده است: «وقتی برای گریه و وقتی برای خنده، وقتی برای ماتم... و وقتی برای رقص» (جامعه ۳: ۴).

سرود شبانه

ولی گریستن کافی نیست. وقتی درد در بدن شما چنگ می‌اندازد، دل شما از اندوه می‌شکند، فکر شما مغشوش می‌شود و جان شما گرانبار می‌شود، و این نیاز در انسان به وجود می‌آید که ای کاش کسی باشد که بداند چه بر شما می‌گذرد. یکی از بهترین مکان‌هایی که شما می‌توانید به این نیاز دست یابید کتاب مزامیر است. کتاب مزامیر یک کتاب معمولی نیست، چون بسیاری از سروده‌های آن در عمق یاس و نومیدی سروده شده‌اند و خواندن این سروده‌ها در عمق یاس و نومیدی، تسلی دهنده می‌باشند.

داود که این مزامیر را سرود، در ماورای بسیاری از مزامیرش مفهوم رنج را می‌دانست. او از همان جوانی در معرض خطر و ترس سپاهیان شاول بود و از این نظر همیشه مانند یک جانی فراری بود. او صمیمی‌ترین دوست خود جاناتان را در جنگ از دست داد. بعد از اینکه پادشاه شد به دلیل زنا و قتلی که مرتکب شده بود، دائما در عذاب وجدان به سر می‌برد. یکی از پسرانش در دوران شیرخوارگی مرد. حتی بقیه ایام عمرش قوم و مملکتش در گناه زنای با محارم، شورش، قتل و جنگ، غرق گشته بود. او واقعا انسانی بود که مشکلاتی جدی داشت. بیشتر مزامیر داود

پاسخگوی مشکلات ما نمی‌باشند. بسیاری از این مزامیر صرفاً حاوی تقاضای ملتمسانه برای طلبیدن کمک از خداست. اما وقتی من دعاهای داود (وسایر سراینندگان مزامیر) را خواندم، متوجه شدم که تنها نیستم. اینک چنین است که داود و من در روی صخره‌ای در کنار گوسفندان نشسته ایم. اینک من صدای او را می‌شنوم که با تمام مهارت کلام تغزلی اش، دردهای دل خود را به حضور خدا عرضه می‌دارد. و در این سرایش دردهای مرا نیز به خدا می‌گوید. بله! چنین است و من فکر می‌کنم که آن کلمات بیان‌کننده آنچه هستند که من می‌اندیشم. آنچه هستند که می‌خواهم برایشان دعا کنم. و بدان وسیله می‌دانم خدا سخنانم را شنیده است و افکارم را فهمیده است. اینک به ناله‌های داود در پیشگاه خدا، گوش دهید:

از ناله‌های خود وامانده ام! تمامی شب تخت خواب خود را غرق

می‌کنم، و بستر خویش را به اشکها تر می‌سازم (مزامیر ۶:۶)

آیا این جملات تصویری کامل از شبهای اندوه بار، آنگاه که بالش‌های ما با اشک‌ها خیس می‌شوند، نمی‌باشد؟ آیا شما با داود وقتی که با حس اندوه و گناه در مزمو ۲۸ نزد خدا فریاد بر می‌آورد، احساس همدردی نمی‌کنید؟

زیرا که برای افتادن نصب شده‌ام و درد من همیشه پیش روی من

است. زیرا گناه خود را اخبار می‌نمایم و از خطای خود غمگین هستم.

ای خداوند مرا ترک منما، ای خدای من از من دور مباش، و برای اعانت

من تعجیل فرما، ای خداوندی که نجات من هستی. (۱۷:۳۸، ۱۸ و ۲۱)

اگرچه بیشتر شنوای سرودهای داود باشیم، با او احساس همدردی می‌کنیم چون شاهد کسی هستیم که درگیر مشکلاتی است که ما نیز درگیر آنها می‌باشیم. بنابراین وقتی که دیدگاه نومیدانه‌اش به این یقین بر می‌گردد که خدا دعاهایش را

شنیده است، اعتماد او به ما سرایت می‌کند. آنگاه می‌توانیم همراه با او بسرائیم:

*ای خداوند تمامی آرزوی من در مدنظر تو است و ناله‌های من از تو
مخفی نمی‌باشد. (۹:۳۸).*

درد هنوز پابرجاست، اما هنوز کورسوی نوری انسان را وا می‌دارد که منتظر
استعانت خدا باشد:

*زیرا که ای خداوند انتظار تو را می‌کشم. تو ای یهوه، خدایم جواب
خواهی داد. (۱۵:۳۸)*

اگر داود می‌توانسته است چنین امیدوار باشد، چرا من نتوانم؟ اگر مردی که در
عین حال زنا کار و قاتل بود توانست با اعتماد کامل علیرغم گناهانش در حضور
خدا بایستد، من چرا نتوانم؟ فریاد داود فریادی ارزشمند است! فریاد داود تر
تازگی بارش باران تابستانی در اوج گرما است که اندوهش را به شادی مبدل
می‌سازد:

*انتظار بسیار برای خداوند کشیده‌ام، و به من مایل شده، فریاد مرا
شنید. و مرا از چاه هلاکت برآورد و از گلِ لجن و پایهایم را بر صخره
گذاشته، قدم‌هایم را مستحکم گردانید. و سرودی تازه در دهانم گذارد
یعنی حمد خدای ما را. بسیاری چون این را بینند ترسان شده، برخداوند
توکل خواهند کرد (مزامیر ۳۰:۱-۳).*

مشاهده تحول در زندگی داود احساس ما را بر می‌انگیزد که ما نیز می‌توانیم
قدرت صبورانه‌ای برای خداوند داشته باشیم، که او فریادهای ما را خواهد شنید،
پا بر صخره خواهد گذاشت و سرودی به ما خواهد داد آنگاه که این کلمات تسلی
بخش را می‌شنویم:

[خداوندا] ماتم مرا برای من به رقص مبدل ساخته ای. پلاس را از من

بیرون کرده و کمر مرا به شادی بسته ای. (۱۱:۳۰).

ما می‌توانیم بپذیریم که ما نیز یکروز دوباره خنده شادی بر لب خواهیم آورد،
آنگاه که داود چنین می‌سراید:

شامگاه گریه نزیل می‌شود: صبحگاهان شادی رخ می‌نماید. (۵:۳۰).

ما می‌توانیم باور کنیم آنچه را که قبلا باور نمی‌کردیم... اینکه بحران‌های زندگی
ما نیز به تدریج مرتفع خواهند شد، وقتی این شعر را می‌شنویم که بیانگر
کابوسهای شبانه است:

اما من خسبیده، به خواب رفتم و بیدار شدم زیرا خداوند مرا تقویت

می‌دهد. (۵:۳۰)

ما می‌توانیم احساس کنیم که سرانجام خواهیم توانست بخوابیم. خداوند به
طریقی از این مزامیر تسلی بخش برای ستردن اشک‌های اندوه ما، استفاده می‌کند،
تا اشک‌های ما را به شادی تبدیل کند. سراینده مزامیر وقتی می‌سراید: «خدا مرا
تقویت می‌دهد» مانند شخصی است که پس از فریادها و بیان نگرانی‌های عمیق ما
به خدا، احساس آرامش می‌کند و ما را مطمئن می‌سازد که مشکلات جانهای ما بر
طرف خواهند شد چونکه خدا پشتوانه توکل بسیار ارزشمندی است.

انتظار برای خدا

سال‌ها پیش من و خانواده‌ام سوار تله کابینی شدیم که ما را به قله و غارهای
عظیم و یخی رسانید و در آنجا تماشای طبیعت وحشی جا سپر پرووینشیال پارک
(Ja sper provincial park) آلبرتای کانادا پرداختیم. چشمان ما در آن اوج شاهد
مناظری از جنگل‌های پرشکوه کاج، دشت‌های سبز و وحشی و دریاچه‌های

فیروزه‌ای بود.

ما لرزان در جامه‌های خود نیمی به خاطر سرمای شدید و نیمی به خاطر آن منظره پرهیبت، در زیر جریان شدید باد، شادی خود را ابراز داشتیم. من غرق تماشای پرواز عقابی شدم که از دوردست بر فراز دره‌های عظیم چون لکه‌ای در مقابل منظره سلسله کوه‌های دور دست پیش می‌آمد. گویا چنین است که عقاب‌ها همیشه با چیزهای عظیم سروکار دارند - کوه‌های عظیم، دره‌های عظیم، گودی‌های بزرگ، بلندهای بزرگ. ما همیشه می‌توانیم عقاب‌ها را فقط در مناظری چنین پرشکوه، مشاهده کنیم. خدا در مورد عقاب‌ها سخن گفته است، خدا در یکی از دوست داشتنی‌ترین بخش‌های عهد عتیق، از پرواز عقاب برای توصیف کسانی که در انتظار او درگیر رنج و اندوه می‌شوند، استفاده نموده است:

اَما آنانی که منتظر خداوند می‌باشند قوّت تازه خواهند یافت و مثل عقاب پرواز خواهند کرد. خواهند دوید و خسته نخواهند شد. خواهند خرامید و درمانده نخواهند گردید (اشعیا ۴۰:۳۱-۳۲).

مفهوم «در انتظار خداوند» بودن چیست؟ بعضی آن را نوعی انتظار می‌دانند، که مجبورید تحملش کنید (مثل اینکه شما در مطب دکتر نشسته‌اید و ده نفر قبل از شما نشسته‌اند و شما وقت خود را با خواندن مجله می‌گذرانید). ولی وقتی کتاب مقدس از «انتظار» سخن می‌گوید، منظورش توکل و اعتمادی است مبنی بر اینکه خدا می‌داند که من به چه میزان مشکلات نیاز دارم تا بتوانم تحملش کنم. انتظار از نظر کتاب مقدس یعنی نگاه منتظرانه به پیش رو، و زمانی است که او مرا از بارهایم می‌رهاند.

باشد که نگران نباشیم، خسته نشویم و نلغزیم. آنگاه که این موارد نشانه واقعی رنجبران است، چه خواهد شد؟ وعده خدا روشن است مبنی بر اینکه کسانی که در

مصائب خود در انتظار خدا می‌باشند. قدرت و تحملی خواهند یافت که دیگران هیچی از آن نمی‌دانند.

در رابطه با وضعیت خودم، شاید فکر می‌کنید که من در زندگی باید نگران، ضعیف و از زندگی خسته شده باشم. اما چونکه خدا را می‌شناسم و نگاه متوکلانه به پیش رو و به روزی که او بدنی تازه به من خواهد داد دارم، حتی در این شرایط احساس می‌کنم که می‌توانم مانند فرشتگان بال زده و پرواز کنم. انتظار من به من قدرت و صبوری بخشیده است مانند فرشته‌ای که با بال‌های قدرت‌مندش می‌تواند در جریان طوفانهای مهیب، پرواز کند.

آه، بله! علاوه بر اینکه انتظار برای خداوند، مرا چون فرشتگان نموده است، مورد دیگری نیز وجود دارد و آن اینکه جسمم را در این صندلی محبوس کرده است. اما انتظار امیدوارانه‌ای که نسبت به آینده‌ای که خدا به من وعده داده است دارم، مرا به اوج قله‌های شادی و کشف دره‌های عمیق رحمت‌های خداوند، پرواز داده است.

یک سال پس از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، کتابی داستانی خواندم از یک خانم نجیب زاده فراسوی به اسم مادام گویون (Madame Guyon). این خانم مقدسه در سال ۱۶۸۸ دستگیر و به دروغ متهم به ارتداد، جادوگری و زنا با مقامات کلیسایی شده و در نتیجه محکوم به ده سال زندان شد. در طول این سالهای طولانی و تنهایی شعری سرود که بیانی عالی از قدرت خدا است که او به دل‌های رنجور که منتظر اویند، ارزانی می‌دارد:

من پرنده کوچکی هستم،

محروم از دشت‌ها و هوای آزاد؛

که در قفسم نشسته و آواز می‌خوانم

آواز می‌خوانم برای کسی که مرا در قفس زندانی کرده است.

هیچ کار دیگری نمی‌توانم کرد؛
جز خواندن سرود، در سراسر روز؛
و از کسی که بسیار دوستش دارم، می‌طلبم:
به سرودهای من گوش کن:
او بال‌های پرشکوه مرا قیچی کرده و مرا محدود نموده است،
اما با این وجود به سرودم گوش می‌سپارد.
من در قفس محبوسم ؛
دیگر نمی‌توانم پرواز کنم ؛
ولی هر چند بال‌هایم بسته است،
دلم آزاد است؛
دیوارهای زندانم نمی‌توانند پرواز و آزادی‌ام را محدود کنند.
آه... چه نیکو است پرواز!
این اوج، این شکوه!
به سوی کسی که اهدافش را می‌ستایم،
و به مشیتش عشق ورزم،
و به قدرت بی‌کرانش
که شادی و آزادی را به من خواهد بخشید.

بخش سوم

شفا:

بخشی از این معما

فصل یازدهم

کاش من سالم بودم

امروز، روز آرامی است. اتوبوس زرد مدرسه پر از شاگردانی است که سروصدائی راه انداخته‌اند که آرامش من و کی (kay) عزیزم را مختل نمی‌کند. از میان پنجره اطاقم خواهرم جی (jay) را می‌بینم که درباغچه مشغول رسیدگی به بوته‌های تربچه و کدو سبز خودش می‌باشد. امروز هیچ یک از دوستان و ملاقات کنندگان به اینجا نیامده‌اند و این یک مورد نادر در خانه ماست، بنابراین تمام وقتم در اختیار خودم است و این بهترین فرصت است برای خواندن چیزی.

در گوشه میزی که پشتش نشسته‌ام، کتابی را می‌بینم که تازه خریده‌ام و خیلی دوست داشتم آن را بخوانم. من نمی‌توانم برای گرفتن کتاب از دست و یا انگشتانم استفاده کنم. آنچه که می‌توانم انجام دهم اینست آرنجم را در پشت کتاب قرار دهم و با تکان‌های جزئی، یواش یواش کتاب را مقابل خود قرار دهم. یاد گرفتن چنین حرکتی بعد از تصادم زیاد وقت مرا گرفت، بنابراین خدا را شکر می‌کنم. من حتی می‌توانم کتاب را ورق بزنم. اما مدادی در بین آرنج و کتاب قرار گرفته بود که موجب شد کتاب را از دسترس من دورتر کند. آه چه بد شد! کار خراب تر شد، باید وضعیت خود را طوری تغییر دهم که کمرم در کنار کتاب قرار

بگیرد، نه پشتم. بنابراین باید تدبیری می‌کردم. بهتر است آن را با ضربات کوتاه نزد خود بکشم. پسر عمویم ادی (Eddie) زمانی به من راجع به قایق‌های بادی، چیزهائی گفته بود: «وقتی بخواهی قایق بادی را در باد به جلو هدایت کنی، نباید بادبان را راست نگه داری بلکه باید با موج دادن به بادبان قایق را به سمت راست و سپس چپ به عقب و جلو هدایت کنی و به تدریج جلو بروید. او این روش را خیمه زدن می‌نامید.»

من هم امروز به روش خیمه زدن پرداختم و کتاب را به سمت چپ و لبه میز هل دادم، سپس به سمت راست و خیلی آهسته آن را به عقب تا به اندازه کافی به مداد نزدیک شد. افراد برجسته از صفر شروع کرده‌اند و به اوج رسیده‌اند. اما من مطمئن نیستم بتوانم کاری انجام دهم که حتی افراد ناتوان قادر به انجام آن می‌باشند.

امروز این کتاب کوچک فقط در فاصله ۱/۵ اینچی من قرار گرفت تا توانستم بدان دسترسی پیدا کنم و آن را حرکت دهم، ولی نه به سوی خودم: بیا کتاب جان، با من همکاری کن! هر سقلمه آر‌نجم، کتاب را به من نزدیک تر می‌نمود. تنها امیدم اینست که با فشار آر‌نجم، آن را به سمت خودم بکشانم. با تلاش فراوان مچم را روی کتاب قرار دهم و با عضلات ناتوانم آن را به سختی به سوی خودم بکشم. اما این تلاش هم منجر به این شد که فقط روی کتاب ضربه بزنم: خواهش می‌کنم کتاب عزیز، فاصله ات با دستان لمس من فقط هشت اینچ است، ولی نمی‌توانم لمست کنم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. جی هنوز بیرون بود، او صدای مرا از بیرون نمی‌شنید. هیچکس توی اطاق نبود که کتاب را بردارد. کتاب دیگری هم نداشتم که بخوانم. پس به ناچار با حالت آشفته‌ای به قفس کتابخانه مقابلم خیره شدم.

در چنین مواقعی است که آرزو می‌کنم، ای کاش سلامت بودم. اما فکر نکنید

همیشه این آرزو را دارم، ولی در روزی چون امروز چنین حسی مفید است. هر چند که من یاد گرفته‌ام با وضعیت خودم کنار بیایم و حتی در این وضعیت شاد باشم، آرزوی یک زندگی عادی برایم خیلی هیجان‌انگیز است. من به نعمتی فکر می‌کنم که هر کسی اعم از مسیحی و غیر مسیحی از آن برخوردار است. نعمت ایستادن بر روی پای خود، دویدن و قدم زدن - بنابراین طبیعتاً وقتی ارتباط من با خدا مستحکم می‌شود و زمانی که یاد می‌گیرم که احیای سلامتی دست‌ها و پاهایم امیدی دست نیافتنی است، توجه من معطوف به کتاب مقدس می‌شود تا در آن اخبار شفای اعجاز‌آمیز را بخوانم.

شروع به تفحص در کتاب مقدس می‌کنم و رهنمودها و دلگرمی‌های دوستان مسیحی و رهبران مختلف مسیحی را خوشه چین کردم. موردی که همه کس روی آن توافق دارند این است که خدا قطعاً می‌تواند هر بیماری را شفا دهد.

ولی آنچه که همگان در موردش توافق ندارند اینست که خداوند تمام کسانی را با ایمان به سوی می‌آیند، شفا می‌دهد. من در این مورد دو طیف بسیار متضاد یافته‌ام یک سوی این طیف کسانی هستند که معتقدند عصر معجزه مطلقاً گذشته است و نباید هرگز منتظر اعجاز شفا باشیم. در سوی دیگر این طیف کسانی هستند که معتقدند اعجاز می‌تواند بخشی از زندگی روزانه یک ایماندار باشد و شفای بیماری‌ها بخش مهمی از میراث مسیحی را تشکیل می‌دهد. این تضاد عقیدتی در مسیحیت امروز هم تسری یافته است، من می‌خواهم تاکید کنم که ایماندارانی در هر دو طیف یافت می‌شوند که تماماً خود را به مسیح و کتاب مقدس به عنوان کلام خدا، اختصاص داده اند. مسئله اعجاز بحثی بین مردمی که خدا را دوست دارند و کسانی که خدا را دوست ندارند یا به اصطلاح نیکان و بدان نمی‌باشد. این یک بحث کلی است.

وقتی من با این ایده‌ها مواجه می‌شوم، آنگاه به امکانات می‌اندیشم. برای

شروع با کسانی که معتقدند امروز خدا هرگز نمی‌تواند کسی را به طریقه اعجاز آمیز شفا دهد موافق نیستم. درگام اول کیست کسی که در چنین موقعیتی باشد تا چنین ادعائی داشته باشد؟ فقط بدین جهت که شاید من کسی را نشناسم که خدا به طریقه اعجاز آمیزی او را شفا داده باشد، آیا دلیلی بر این است که خدا هیچگاه چنین کاری در زندگی من انجام نمی‌دهد؟ خدا بر طبق اراده‌اش با فرزندان‌ش رفتار می‌کند. به یکی زندگی راحتی ارزانی می‌دارد، و به دیگر فیض رنج را. خدا ایمان عده‌ای را در این جهان پاداش می‌دهد و پاداش عده‌ای دیگر را پس از مرگشان (عبرانیان ۱۱: ۳۲-۳۹).

من نمی‌توانم آنچه را که خدا برایم مقدر نموده است به عنوان الگوی مطلق از رفتار او با دیگران تلقی کنم. از نظر من، بیان اینکه خدا قطعا هیچ کس را در طول زندگی به طور اعجاز آمیزی شفا نداده است، بدان معنا خواهد بود که در تمام دوران‌ها حضور داشته‌ام و شاهد هیچگونه اعجازی نبوده‌ام. گذشته از آن، در مورد شهادت مسیحیانی که ادعا می‌کنند با اعجاز خدا شفا یافته‌اند، چه می‌توان گفت؟ یکی از این افراد دوست صمیمی من است، او یک بانوی مسیحی است که در اثر بیماری شدید استخوانی رنجور بود. هیچ دارویی نبود که او را شفا دهد، دکترها معتقد بودند که عمر کمی خواهد داشت. اما او و دیگران دعا کردند و هنگامی که او بار دیگر برای معاینه نزد پزشک رفت، دکتر چندین تست خون از او گرفت و با دیدن نتیجه شگفت زده شد. آن دکتر شخصی ایماندار و مسیحی نبود ولی گفت: «واقعا نمی‌توانم هیچ توضیحی طبیعی و طبی در این مورد بدهم. وضعیت بیمار نومید کننده بود، آنچه که می‌توانم بگویم اینست که یک معجزه اتفاق افتاده است.» این جریان مربوط به پانزده سال پیش است و دوست من هم اینک زنده و سرحال است.

من این زن را بخوبی می‌شناسم و می‌دانم هیچ گاه به من دروغ نگفته است یا

به نوعی دچار توهم و باور چیزی که واقعاً اتفاق نیفتاده است، نشده است. البته ممکن است بعضی از این شهادت مبنی بر شفای معجزه آسا از ناحیه خیال پردازانی باشد که فقط فکر می‌کنند بیمار بوده‌اند و شفا یافته‌اند. یا شاید کسانی باشند که با بیان چنین شهاداتی می‌خواهند توجه دیگران را به خود جلب کنند. همچنین بخش‌های مختلفی در کتاب مقدس از جمله متی ۲۲:۷-۲۳ و متی ۲۴:۲۴ و دوم تسالونیکیان ۹:۲ حاکی از این است که ممکن است شیطان نیز معجزه کند. ولی من نمی‌خواهم همه این مدعیان شفا یافتن را در یک طبقه بندی قرار دهم. قبلاً گفته بودم که تنها یک راه وجود دارد تا کسی بتواند با اطمینان بگوید که هیچ‌گونه اعجاز شفا بخشی در طول زندگی اتفاق نیفتاده است و او کسی می‌باید باشد که با هم کس در همه زمانها حضور داشته باشد و هیچ موردی را مشاهده نکرده باشد. یک راه دیگر هم وجود دارد. فرض کنید وعده‌ای در کلام خدا بوده است مبنی بر اینکه او هیچ‌گونه اعجاز شفا بخش پس از یک موعد زمانی تعیین شده انجام نخواهد داد. آنگاه ما می‌توانیم مطلقاً مطمئن شویم که هر باصطلاح شفای خدائی بعد از آن مدت مقرر، یک فریب و یا از ناحیه شیطان است. تعدادی از مسیحیان معتقدند که این درست موردی است که کتاب مقدس می‌آموزد. در نتیجه می‌گویند و یا می‌نویسند که هرگونه ادعای شفای اعجاز آمیز، بی مورد و متقاعد کننده نمی‌باشند.

من مایلیم بگویم که واقعا با کسانی که این گونه تجارب را در نور کتاب مقدس داوری می‌کنند، کاملاً موافقم. مسیحیان جدید اهمیت فراوانی برای تجارب خود قائلند. آنگاه نتیجه گیری خود را حقیقت مطلق می‌پندارند که در سایه آن موارد دیگر را تفسیر می‌کنند و تجارب خود را در سطحی متعادل با کتاب مقدس می‌پندارند.

ولی این بدان معنی نیست که تجارب خود را ندیده بگیریم. بسیاری هستند که

مدعی می‌باشند که شفای اعجاز آمیز را تجربه کرده‌اند. بیشتر این ادعاها از ناحیه کسانی است که در ایمان رشد یافته‌اند و اکثر این معجزات در حوزه طبی بوده است. تمام این موارد باید هشدار را در فکر ما باشند که در زمره کسانی نباشیم که معتقدند کتاب مقدس معجزه را در روزگار ما متوقف ساخته است و هشدار می‌باشند برای ما که به عقب برگردیم و مطمئن شویم که کتاب مقدس را به درستی فهمیده ایم.

بنابراین، حداقل برای زمان حاضر، من شخصا نظریه کسانی را که می‌گویند امروز خدا هیچ معجزه شفا انجام نمی‌دهد، قبول ندارم. به عقیده من کتاب مقدس چنین تعلیمی به ما نداده است و تجربه‌های زندگی و دیدگاه آن طیف خاص را حمایت نکرده است.

اما در رابطه با این دیدگاه که می‌گویند نه تنها امروز اعجاز شفا انجام می‌گیرد بلکه هر کس از آن برخوردار است، چه باید گفت؟ در مورد این ادعا که می‌گویند امروز دعای هر کس که به اعجاز شفا عیسی باور واقعی داشته باشد، رد نخواهد شد، چه بگوئیم؟

کمی بعد از اینکه گردنم شکسته شد، بعضی از دوستانم و دیگران که شرایط مرا می‌دانستند، با من همدردی کردند و تا امروز نامه‌هایی از مسیحیان می‌گیرم که به من دلگرمی می‌دهند. عده‌ای برایم کتاب می‌فرستند. عده زیادی هم وقت خود را صرف گردآوری آیاتی از کتاب مقدس می‌کنند و برایم می‌فرستند مبنی بر اینکه من نه تنها شفا می‌یابم، بلکه باید شفا یابم. در اینجا به چند نمونه از این نامه‌ها اشاره می‌کنم:

«جانی من ایمان دارم که شما شفا می‌یابید. من نمی‌دانم در این مورد

چه ایده‌ای دارید ولی بسیاری آیات در کتاب مقدس وجود دارند مبنی بر

اینکه امروز هم شفای اعجاز انجام می‌پذیرد و همگان با هر شرایطی از آن برخوردار می‌شوند....»

من شنیده بودم که شما معتقدید، که خدا در همین شرایط شما را می‌خواهد، ولی برای من قابل قبول نیست. علتش را هم می‌گویم (و چندین آیه از کتاب مقدس را مبنی بر تائید گفته‌اش می‌نویسد). جانی ممکن است شما بگوئی که با این بدن فلجت خدا را جلال می‌دهی، اما تصور کن اگر سلامت بودی چقدر بیشتر خدا را جلال می‌دادی! در کتاب مقدس می‌خوانیم که وقتی عیسی مردم را شفا می‌داد! آنها بعد از شفا یافتن خدا را جلال می‌دادند. شما در تمام جهان شناخته شده‌اید و اگر شفا یافته بودید، می‌توانید تصویرش را بکنید که چقدر عالی می‌شد و جریان آن مثل بمب صدا می‌کرد؟ و می‌توانید حدس بزنید که خدا بدین طریق چقدر بیشتر جلال می‌یافت؟»

«در یوحنا ۱۰: ۱۰ می‌خوانیم که ما حیات را زیادتر حاصل می‌کنیم، آیا شما با این وضعیت می‌توانید صادقانه اقرار کنید که حیات را زیادتر، حاصل کرده‌اید؟ عیسی آمد تا انسان را آزاد سازد. اما شما در صندلی چرخدار خود اسیر شده‌اید، بدن شما هم هیکل روح القدس است، آیا گمان می‌برید که خدا می‌خواهد معبدش در هم شکسته و ناتوان باشد؟»

«من دوست دارم فصل تازه‌ای در کتابت، فصلی تحت عنوان «چگونه

خدا مرا شفا داد» را، بخوانم.»

من در عجبم که تمام دلایلی که در این نامه‌ها عرضه شده‌اند حاکی از اینست که هر شخص مسیحی در صورت داشتن ایمان واقعی، می‌تواند از خدا انتظار شفا داشته باشد. ولی برخی از نامه‌ها که به من رسیده‌اند، کتابهائی که خوانده‌ام و بحث‌هائی که انجام داده‌ام، چیز دیگری می‌گویند و با من هم عقیده می‌باشند که

رنج‌های من خدا را جلال می‌دهد.

(۱) بیماری و مرگ عمل شیطان و نیروهای اوست (لوقا ۱۳:۱۶؛ اعمال ۱۰:۳۸) و از آنجا که هدف کلی آمدن عیسی، خنثی کردن عمل شیطان بود (اول یوحنا ۸:۳)، کسانی که به عیسی ایمان دارند، می‌توانند از خدا انتظار آزادی داشته باشند. (۲) عیسی در طول زندگی زمینی اش، بیماران را شفا می‌داد. آیاتی نظیر عبرانیان ۸:۱۳ می‌گوید که خدا هرگز عوض نمی‌شود و عیسی مسیح «دیروز و امروز فردا» همانست که بوده است، بنابراین او هنوز هم باید به کار شفا دادن بیماران بپردازد، آنچنانکه قرن‌ها پیش انجام می‌داد.

(۳) کتاب مقدس به ما قول داده است که اگر در نام عیسی چیزی را از خدا بطلبیم، به ما خواهد بخشید (یوحنا ۱۴:۱۲ - ۱۴؛ مرقس ۱۱:۲۲-۲۴؛ اول یوحنا ۳:۲۲) و بسیاری آیات دیگر).

به نظر می‌رسد که چنین وعده‌هایی شامل دعا برای شفا نیز می‌باشد.

(۴) بخش‌های دیگری در کتاب مقدس وجود دارند که مخصوصاً شفای ایمانداران را تضمین نموده‌اند. مشهورترین این آیه‌ها، اشعیا ۳:۵۳ است که می‌گوید: «با زخم‌های او ما شفا یافتیم.» سایر آیات مشابه عبارتند از مزامیر ۱۰:۳-۳؛ اول پطرس ۲:۲۴ و یعقوب ۵:۱۵.

نکات دیگری که سایرین به من گفته‌اند، همین موارد را تأیید می‌کنند.

با توجه به موارد فوق سرانجام به این نتیجه رسیدم که من هم باید از آن

شفای اعجاز آمیز، برخوردار شوم... ولی....

فصل ۱۲

چرا شفا نیافتیم؟

در یک بعدازظهر بارانی اوایل تابستان ۱۹۷۲، حدود پانزده نفر در کلیسای کوچکی در نزدیکی خانه ما با هم جمع شدند. این گروه شامل دوستان نزدیک، اقوام و رهبران کلیسان بودند که همگی آنها را دعوت کرده بودم تا برای شفای من دعا کنند. جلسه‌ای ساده بود، نخست با صدای بلند شروع به خواندن بخشهای مختلفی از کتاب مقدس کردیم، برخی از عصر جدید...

و این است آن دلیری که نزد وی داریم که هرچه برحسب اراده او سؤال نماییم، ما را می‌شنود. و اگر دانیم که هرچه سؤال کنیم ما را می‌شنود، پس می‌دانیم که آنچه از او درخواست کنیم می‌یابیم (اول یوحنا ۵: ۱۴-۱۵).

و برخی از عهد عتیق

اما آنانی که منتظر خداوند می‌باشند قوت تازه خواهند یافت و مثل عقاب پرواز خواهند کرد. خواهند دوید و خسته نخواهند شد. خواهند خرامید و درمانده نخواهند گردید (اشعیا ۴۰: ۳۱)

و چندین بخش در رابطه با وعده شفا...

و هرگاه کسی از شما بیمار باشد، کشیشان کلیسا را طلب کند تا
برایش دعا نمایند و او را به نام خداوند به روغن تدهین کنند. و دعای
ایمان، مریض را شفا خواهد بخشید و خداوند او را خواهد برخیزانید، و
اگر گناه کرده باشد، از او آمرزیده خواهد شد (یعقوب ۵: ۱۴-۱۵).

و سرگذشت کسانی که شفا یافتند.

و بعد از چندی، باز وارد کفر ناحوم شده، چون شهرت یافت که در
خانه است، بی‌درنگ جمعی ازدحام نمودند به قسمی که بیرون در نیز
گنجایش نداشت و برای ایشان کلام را بیان کرد. که ناگاه بعضی نزد
وی آمده مفلوجی را به دست چهار نفر برداشته، آوردند و چون به
سبب جمعیت نتوانستند نزد او برسند، طاق جایی را که او بود باز
کرده و شکافته، تختی را که مفلوج بر آن خوابیده بود، زیر هشتند.
عیسی چون ایمان ایشان را دید، مفلوج را گفت: «ای فرزند گناهان تو
آمرزیده شد.»

لیکن بعضی از کاتبان که در آنجا نشسته بودند، در دل خود تفکر
نمودند که «چرا این شخص چنین کفر می‌گوید؟ غیر از خدای واحد،
کیست که بتواند گناهان را بیامرزد؟» در ساعت عیسی در روح خود
ادراک نموده که با خود چنین فکر می‌کنند، بدیشان گفت: «از بهر چه این
خیالات را به خاطر خود راه می‌دهید؟ کدام سهل‌تر است؟ مفلوج را گفتن
گناهان تو آمرزیده شئد؟ یا گفتن برخیز و بستر خود را برداشته
بخرام؟ لیکن تا بدانید که پسر انسان را استطاعت آمرزیدن گناهان بر
روی زمین هست...» مفلوج را گفت: «تو را می‌گویم برخیز و بستر خود
را برداشته، به خانه خود برو!» او برخاست و بی‌تأمل بستر خود را
برداشت، پیش روی همه روانه شد به طوری که همه حیران شده خدا را

تمجید نموده، گفتند: «مثل این امر هرگز ندیده بودیم!» (مرقس ۱:۲-۱۲)

بعد از خواندن این بخش ها، آنها مرا با روغن زیتون تدهین کردند. سپس دعائی پرشور برای شفای من آغاز شد.

ما از خدا در خواست کردیم بار دیگر به من اجازه دهد روی پای خود راه روم و همان دقیقه جلال یابد و به او توکل نمودیم که چنان کند.

بالاخره جلسه ما تمام شد، باران متوقف شد، ما هیجان زده در مقابل درب خروجی کلیسا به رنگین کمان زیبایی که در دوردست نقش بسته بود و در تابش زرین آفتاب می درخشید، سلامی کردیم. من نمی توانم بگویم که دیدن این منظره چه حسی در دیگران بر انگیزت ولی در مورد خودم، مشاهده این منظره تأییدی بود بر اینکه خدا از همانجا به ما می نگرد و دعاهای ما را می شنود. من با همان حسی پارکینگ کلیسا را ترک گفتم که وارد کلیسا شده بودم - کاملاً منتظر شفای خداوند - و آهسته دعا می کردم «متشکرم خداوند...» و خدا را می ستودم برای اینکه متقاعد شده بودم که او مرا شفا خواهد داد.

یک هفته گذشت... هفته دیگر... سپس هفته دیگر... هیچ نشانه‌ای از شفا در بدن من مشاهده نشد. انگشتان دست و پایم هنوز هم فرمان‌های مغزم را اطاعت نمی کردند. من داشتم خود را قانع می کردم: شاید شفای من طی مراحل تدریجی صورت بگیرد. و به صبر انتظار ادامه دادم. سه هفته، یک ماه شد و یک ماه، دو ماه شد.

شما می توانید پرسشی را که مغزم را می کوبید حدس بزنید: آیا نوعی گناه در زندگی من وجود دارد؟ البته هنوز هم گناه در زندگی هر انسان مسیحی وجود دارد. هیچکس بدون گناه نیست. ولی در مورد خودم باید بگویم؟ بر علیه خدا عصیان نکرده بودم، من در متابعت نزدیک با خدا بودم. هر روزه گناهان و

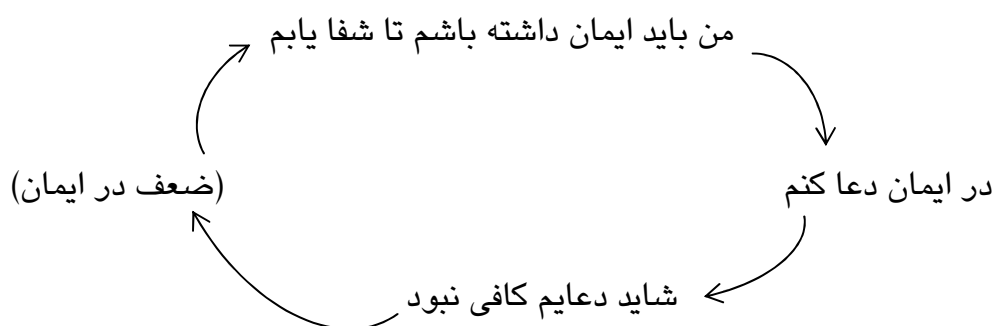
کوتاهی‌های خود را به خدا، اعتراف می‌کردم، و اطمینان می‌یافتم که آمرزیده شده‌ام.

از دوستم بتسی (Betsy) پرسیدم آیا همه چیز را درست انجام دادیم؟ او مرا مطمئن ساخت و گفت: «البته که درست انجام دادیم. گروه آن روز یک گروه مسیحیان نابالغ نبودند که قصد داشته باشند کاری انجام دهند جدا از قدرت رهبران کلیسا، بلکه مردان برگزیده و شیوخ بودند که جلسه را هدایت می‌کردند.» من با او موافقت کرده و گفتم «درست میگوئی - ما درست همان رهنمود را که در فصل پنج کتاب ایوب و سایر جاهای کتاب مقدس آمده است، انجام دادیم.»

اما ناگهان سوالی در ذهنم مطرح شد، سوالی که در ذهن بسیاری از کسانی که در این سالها ملاقات کرده بودم و علیرغم دعاهایشان شفا نیافته بودند، مطرح بود: آیا من ایمان کافی دارم؟

طرح چنین سوالی طوفانی از تقصیرات و گناهان را باعث می‌شود. طرح چنین سوالی ذهن انسان را در اندیشه‌های نومیدکننده، غرق می‌کند: خدا مرا شفا نداد، چونکه یک چیز نادرست در من وجود دارد. شاید که به اندازه کافی ایمان ندارم. می‌توانید به سادگی حدس بزنید که چنین افکاری به چه حلقه شریری منجر می‌شود.

به این زنجیره توجه کنید که همچنان ادامه می‌یابد.



یک شخص مسیحی که از نوعی مشکل جسمانی رنج می‌برد از دوستی

پرسید: «آیا فکر می‌کنی اگر از خدا بخواهم، مرا شفا می‌دهد؟» دوستش به او اطمینان داد: «اما نباید شک داشته باشی، کوچکترین شکی در دل موجب می‌شود که شفا پیدا نکنی.»

شخص دردمند با این شناخت که «ایمان از شنیدن است و شنیدن از کلام» ساعت‌ها کتاب مقدس می‌خواند و در مورد قدرت لایزال و وعده‌های اعجاب‌انگیز خدا - می‌خواند و می‌خواند باشد که در ایمان قوی شود و سرانجام احساس می‌کند که برای دعا آماده است. او با خودش، با رهبران کلیسایش در مراسم دعای شفا و یا هر مراسمی دیگر دعا می‌کند، ولی شفا نمی‌یابد، و می‌پرسد «چه شده است. کجای کار غلط است؟»

و اکثراً به او می‌گویند «مشکل از سوی خدا نیست. او همیشه آماده و منتظر است. عیب از خود توست. تو احتمالاً ایمانت ضعیف است و به خدا توکل نداری.» اما این بیمار دردمند می‌داند که در دعای شفا چنان ایمانی به شفای خدا داشته است که در زندگی عادی نداشته است.

نتیجه چه خواهد شد؟ از آنجا که او شفا نمی‌گیرد طبیعاً دچار شک می‌شود که آیا واقعاً خدا اصلاً چنین نیتی دارد یا نه؟ و در نتیجه ایمانش ضعیف می‌شود، با این وجود اطرافیان باز هم به او می‌گویند تنها چیزی که بدان نیاز دارد تا شفا یابد ایمان بیشتر است. هر دعای بی پاسخی شک او را بیشتر و بیشتر می‌کند و بدین ترتیب شانس او برای شفا یافتن، کم و کم تر می‌شود و این یک مبارزه و دور تسلسل منجر به شکست است.

با چنین افکاری بود که در آن کلیسای کوچک با ایمان دعا کردم که خدا مرا شفا خواهد داد. من حتی بعضی از دوستان خود را همان هفته پیش ذوق زده کرده بودم: «منتظر من باشید به زودی شفا می‌یابم.»

ولی ایمان ناکامل هم دردم را دوا نکرد، پاسخ من باید در جای دیگری باشد.

از آنجا که از آن زمان تاکنون سال‌هاست که در صندلی چرخدارم پرسیده‌ام «چرا من شفا نمی‌یابم؟» کتاب‌های زیادی خوانده‌ام و با بسیاری صحبت کرده‌ام و بسیار دعا کرده‌ام و کتاب مقدس را مطالعه کرده‌ام ولی هنوز تمام جواب‌های خود را در مورد مسئله شفا نگرفته‌ام. ولی پاسخ بعضی از سوالات خود را گرفته‌ام، پاسخ‌هایی که از کتاب مقدس می‌باشند و همین پاسخ‌ها کمک بزرگی برای من بوده‌اند. من می‌خواهم نتیجه‌ای را که پس از جستجویم برای یافتن جواب گرفتم، و آنچه که مرا بدان نتیجه رسانید، به شما بگویم. اما نخست اجازه دهید هشدار می‌دهم. غالباً ما راجع به موضوعات روحانی سوالی از این دست مطرح می‌کنیم که نیاز به بیش از یک پاسخ دارند، اما فرصت شنیدن آن را هم نداریم. بعضی اوقات در گذشته دیدگاه من این بود که «چیزی راجع به موضوعات روحانی به من نگوئید. فقط پاسخ سوال مرا بدهید.» سپس چونکه من وقتی کافی یا انرژی کافی برای شنیدن و بررسی پاسخ را نداشتم، منصرف می‌شدم و فکر می‌کردم پاسخی برای این سوال وجود ندارد.

مروری سطحی در کتاب مقدس برای یافتن پاسخ‌ها بسیار آسان است. ما در صفحات کتاب مقدس با تنبلی و کسالت پیچ و تاب می‌خوریم، مطالب آن را خارج از موضوع حس می‌کنیم و از درک نوع سخنان آن عاجز می‌مانیم. ولی پولس به ما گفته است به درستی کلام حقیقت را بررسی کنید (دوم تیموتاوس ۲: ۱۵). احتمال اینکه با کتاب مقدس درست برخورد نشود، وجود دارد. در رساله دوم پطرس ۱۵: ۳-۱۶ پطرس رسول به ما هشدار می‌دهد که کتاب مقدس را تحریف نکنیم، و به ما یادآوری می‌کند که پاره‌ای موارد در کتاب مقدس هستند که فهمیدنشان مشکل است. ما باید با کلام خدا با احترام برخورد نماییم و به سختی آن را بکاویم تا مفهوم مورد نظرش را بیابیم. چنان برخورد محترمانه‌ای با کتاب مقدس بخصوص در هنگام آموختن مواردی که ظاهراً متضاد هم‌اند، مثلاً موضوع

شفای اعجاز آمیز، ضروری است. با در نظر گرفتن این مورد، اینست نتیجه‌ای که من در رابطه با موضوع شفای اعجاب آمیز، به دست آورده‌ام: خدا قطعاً می‌تواند شفا دهد و حتی امروز هم بیمارانی را به طریق اعجاز آمیزی شفا داده است. ولی کتاب مقدس به ما نمی‌گوید که خدا همیشه کسانی را که با ایمان به سوی او می‌آیند، شفا می‌دهد. خدا این حق را برای خود محفوظ نگه داشته است که بیماری را شفا دهد یا ندهد.

برای اینکه بدانید چگونه به این نتیجه رسیده‌ام، از خود پرسید: «بیماری چیست؟» منظورم اینست که «بیماری از نظر کتاب مقدس چیست و چرا وجود دارد. هدف از بیماری چیست؟»

با پاسخ گفتن به این سوالات است که می‌توانیم موضوع را درک کنیم. و برای یافتن پاسخ‌ها لازم است که به عقب و عقب تر و باغ عدن برگردیم. در آغاز خدا کاینات را آفرید و زمین را به انسان بخشید و انسان را به عنوان معاون خود در روی زمین برگزید (پیدایش ۱: ۲۶). آدم و حوا تحت فرماندهی خدا بر زمین حکومت می‌کردند. هیچ گناهی در جهان وجود نداشت و بنابراین هیچ پیامد گناهی هم وجود نداشت. آلودگی و فساد وجود نداشت. طبیعت یاور انسان بود، نه دشمن او... نه طوفانی وجود داشت، نه گردبادی نه سیلابی و نه آتش فشانگی و نه زلزله‌ای که حیات انسان را تهدید کنند. چیزی هم به نام مرگ و بیماری وجود نداشت.

هیچ ترسی از اینکه ممکن است یکی از میوه‌های لذیذ عدن، مسموم باشد، وجود نداشت. جهان برای انسان در واقع بهشت بود.

ولی بهشت بودن زمین زیاد به درازا نکشید. شیطان که با غرور خود بر علیه خدا شورش کرده بود پیشاپیش ارتشی از شیاطین، ملکوتی در رقابت با ملکوت خدا برپا کرد و کره زمین را مقرر فرماندهی خود قرار داد. بشریت مجذوب گناه شد. میوه ممنوعه را خورد و در نتیجه زمین ملعون شد. در رساله به رومیان

۸:۲۰-۲۳ آمده است که نه تنها انسان بلکه خود زمین - دنیای طبیعی - دستخوش این فلاکت گردید و در نهایت فاسد شد، کاملاً محتمل است که قبل از این زمان تمام حیوانات علف خوار بوده باشند. ولی بعد از استقرار حکومت شیطان، حیوانات از گوشت یکدیگر تغذیه نمودند و شورش و عصیان منجر به استقرار قانون جنگل شد. طبیعت نه تنها دشمن خود بلکه دشمن انسان شد. طبیعت و انسان زمانی با هم در کار بودند و اما اینک با هم درگیر شده بودند. قبلاً زمین محصول خود را بدون تلاش و عرق ریزی انسان به فراوانی می داد ولی اینک زمین پر از علف‌های هرز، و حیوانات وحشی شد که زندگی انسان را تهدید کردند و طوفانها و قحطی‌ها نیز، مزید بر علت گردیدند.

انسان نیز در اثر گناه مشکلاتی را در جسم و جان خود تجربه نمود. آدم و حوا بلافاصله پس از تمرد از خدا، احساس نمودند مقصرند، چونکه در واقع مقصر بودند. این حس موجب اولین دعواها و مجادلات خانوادگی گردید. آدم حوا را مسئول گناهی دانست که مرتکب شده بود و او را سرزنش کرد. تنهایی، پریشانی، اندوه و تمامی مشکلات درونی انسان از همانجا شروع شد. طولی نکشید که حسادت و قتل نیز به این مشکلات اضافه شد. تمام انسانهایی که از آن پس متولد شدند. جدا از خدا در گناه و مرگ روحانی زاده شدند.

همانطوریکه خارها و علف‌های هرزه به زمین حمله کردند، بیماری و ضعف به بدن انسان حمله کرد. آنچنانکه در کتاب پیدایش می‌خوانیم دورهٔ عمر انسان، کوتاه و کوتاه تر شد. دیگر انسانها مانند نسل‌های اولیه صدها سال عمر نمی‌کردند. بیماریها و امراض دنیا را مورد تهاجم قرار داد. تولد کودکان ناقص الخلقه و عقب افتاده، حقیقتی در زندگی شدند. بدتر از هر چیز دیگر تمام این مراحل منجر به مرگ شد. گیاهان مردند، حیوانات مردند و انسانها مردند.

بله! گناه عواقب و نتایج خاصی خود را دارد. شیطان پادشاه سیاره زمین،

«خدای این جهان» (دوم قرن‌تینان ۴:۴) «رئیس قدرت هوا» (افسسیان ۲:۲) و «رئیس این جهان» (یوحنا ۳۱:۱۲)، گردید.

در اینجا است که سوالات ما پاسخ داده می‌شوند. «بیماری از نظر کتاب مقدس چیست؟» بیماری صرفاً یکی از عواقب فراوان گناه انسان است. که عبارتند از مرگ، اندوه و بی‌نظمی در طبیعت. این است بخشی از نفرین عام خدا مبنی بر اینکه نژاد انسان باید با رنج و مشقت بکارد و درو کند، و این جریمه گناه اوست در روی زمین.

بنابراین در رابطه با این لعنت مرگ و بیماری چه باید گفت؟ آیا خدا جهان را بی‌پناه رها کرده است؟ خیر! اگر به کتاب پیدایش مراجعه کنیم. خدا وعده داده است که یک روز نجات دهنده‌ای خواهد آمد که خواهد توانست با گناه و نتایج گناه برخورد نماید. سراسر عهد عتیق بیانگر این کسی است که خواهد آمد، و وقتی کتاب را ورق می‌زنیم تصاویر این مسیحای موعود روشن و روشن تر می‌شود. در گام اول، عهد عتیق گفته است که مسیحا با گناه برخورد خواهد کرد. برخورد او با گناه با بخشش گناهان مردم خدا و نابود کردن گناهکاران گردنکشی که خدا را اطاعت نکرده‌اند، شروع می‌شود. در گام دوم، عهد عتیق گفته است که مسیحای موعود با عواقب و نتایج گناه برخورد خواهد کرد. برای نمونه به کتاب اشعیا نبی مراجعه کنید و متوجه می‌شوید که در مورد احیای دنیایی طبیعی چه می‌گوید:

«آنگاه لنگان مثل غزال جست‌وخیز خواهند نمود و زبان گنگ خواهد سرانید. زیرا که آبها در بیابان و نهرها در صحرا خواهند جوشید و سراب به برکه و مکان‌های خشک به چشمه‌های آب مبدل خواهد گردید...» (اشعیا ۳۵: ۶-۷).

این دگرگونی هم به طبیعت و هم به انسان اثر خواهد نهاد:

«گرگ و بره با هم خواهند چرید و شیر مثل گاو گاه خواهد خورد و خوراک مار خاک خواهد بود. خداوند می‌گوید که در تمامی کوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانید و فساد نخواهند نمود» (اشعیا ۶: ۲۵).

این نبی باستانی پیشگوئی نموده است که اندوه و بیچارگی انسان، بر طرف خواهد شد.

«فدیه شدگان خداوند بازگشت نموده با ترنم به صهیون خواهند آمد و خوشی جاودان بر سر ایشان خواهد بود و شادمانی و خوشی را خواهند یافت و غم و ناله فرار خواهند کرد» (اشعیا ۳۵: ۱۰).

با وعده‌هایی اینچنین و سایر وعده‌ها بود که فضای انتظار برای مسیحای موعود در روزهای آمدن عیسی، بسیار ملتهب بود. ولی بسیاری از کسانی که نبوت‌های عهد عتیق را خوانده بودند، دو برداشت نادرست از آن نمودند. نخست اینکه بسیاری نفهمیدند که این وعده‌های خوب تمامی جهان را در بر می‌گیرد و نه فقط قوم اسرائیل را. دوم اینکه بسیاری از مردم و شاید بیشتر آنها فکر می‌کردند این مسیحای موعود تنها در آمدن اولش کلیه کارهایی را که باید انجام دهد، تکمیل می‌کند. آنها نمی‌فهمیدند که پادشاهشان بار اول به صورت خادمی فروتن و بار دوم در شکوه پادشاهی خواهد آمد و آنها در مورد این حقیقت که ملکوت خدا آمده است، درست می‌گفتند. اشتباه آنها این بود که فکر می‌کردند در همین ملکوت است که همه وعده‌ها یکباره تحقق خواهند یافت.

در بخش‌های مقدماتی اناجیل واعظی ژنده پوش به نام یحیی تعمید دهنده از بیابانهای اردن ظاهر شد. او در سواحل اردن جمیعت را به توبه دعوت کرد و گفت «ملکوت آسمان نزدیک است»^{۱۰} (متی ۳: ۲) اما وقتی عیسی ظاهر شد، او اعلام کرد

که ملکوت خدا آمده است.^{۱۱} یک روز عیسی پس از آزاد کردن شخصی که در تسخیر شیاطین بود، گفت: «هرگاه من به روح خدا دیوها را اخراج می‌کنم، هر آینه ملکوت خدا به شما رسیده است» (متی ۱۲: ۲۸؛ لوقا ۱۱: ۲۰)، بار دیگر وقتی عده‌ای از فریسیان از او پرسیدند «ملکوت خدا کی می‌آید؟» عیسی پاسخ عجیبی به آنها داد: «ملکوت خود با مراقبت نمی‌آید و نخواهند گفت که در فلان یا فلان جاست. زیرا اینک ملکوت خدا در میان شما است» (لوقا ۱۷: ۲۰ و ۲۱)^{۱۲}.

بدین ترتیب مشاهده می‌کنید که این مسیحیان مشتاق بودند که ملکوت خدا در یک زمان ظهور کند (لوقا ۱۹: ۱۱) و آن زمانی بود که خدا دشمنانش را نابود کند و پادشاهی خود را در اورشلیم، با شکوهی ملوکانه، مستقر نماید. ولی آنچه که نفهمیده بودند این بود که خود پادشاه در میانشان ایستاده است^{۱۳}، و بدین جهت ملکوت خدا از یک نظر شروع شده بود، هر چند که استقرار کامل ملکوت خدا، موکول به آینده است، ولی با آمدن مسیح، مستقر شده است.

اینست علت اینکه عیسی در متی ۴: ۲۳ «به بشارت ملکوت موعظه همی نمود.» عیسی آمده بود تا با ادعاهای شیطان در قالب پادشاه زمین مبارزه کند و پادشاهی خود را مستقر نماید و آنچه را که از ابتدا حق او بود، به دست آورد. او آمده بود تا لعنتی را که نتیجه افتادن انسان در گناه بود، به برکت تبدیل نماید. او آمده بود تا با گناه و نتایج گناه، برخورد نماید.

عیسی چگونه با گناه برخورد کرد؟ عیسی با پرداخت جریمه گناه بر روی صلیب در مواجهه با اعمال و افکار گناه آلود، با گناه برخورد مناسب را نمود.

عیسی چگونه با نتایج گناه برخورد کرد؟ او اثرات گناه را خنثی کرد. عیسی با مواجه دادن انسان‌ها با تقصیراتشان، گناهان انسان را بخشید. دردها را تشخیص داد و بیماران را شفا داد. با دیوزدگان مواجه شد و با قدرت فرمان خود، دیوها را از آنها بیرون راند. در رابطه با برخورد با دشمنی طبیعت، امواج دریا را فرمان داد

«آرام شوید!» شاگردان بهت زده‌اش وقتی قایقشان و جانشان نجات یافت، نفس راحتی کشیدند و با حیرت زمزمه کردند «حتی طوفانی و امواج فرمان او را اطاعت می‌کنند.» عیسی تنها اثبات ننمود که می‌تواند ما را در طولان زندگی کمک کند. او قدرت خود را در خنثی نمودن اثرات گناه بر طبیعت، نشان داد و پادشاهی زمین را برای خود باز پس گرفته است. چنین می‌نمود که گفته باشد «ای امواج خروشان، آیا نمی‌دانید که من پادشاه هستم. شیطان به اندازه کافی بر زمین سلطنت کرده است و شما را ای موج‌های خروشان به دشمنی با انسان برانگیخته است. ولی من آمده‌ام تا نقطه پایانی بر اعمال او بگذارم.

بله! عیسی در برخورد با گناه و نتایج گناه، ملکوت خود را آغاز نمود. کلمه شروع را در اینجا بخاطر داشته باشید، چونکه مورد مهمی است است در رابطه با تقاضای شفا. عیسی مرحله‌ای را آغاز کرد، اما آن را در آنجا تمام نکرد. کتاب اعمال ۱:۱ اشاره دارد به آنچه که در انجیل لوقا راجع به عیسی آمده است: «همه اموری که عیسی به عمل نمودن و تعلیم دادن آنها شروع کرد.»

قطعا عیسی دیوها را از مردم بیرون کرد، ولی به طور کلی موردی به نام دیوزدگی را از بین نبرد. دیوها و شیاطین هنوز هم بعد از صعود مسیح به آسمان وجود دارند.

درست است، عیسی بیماران را شفا داد، ولی در نظر داشته باشید که عیسی تمام مردمی که در آن زمان در شهری که او می‌زیست زندگی می‌کردند، که عیسی هرگز آنها را ملاقات نکرد و آنها را هم شفا نداد، دیگر از بقیه مردم در تمامی جهان صرف نظر می‌کنیم و کسانی را که شفا داد، بزرگ شدند، پیر شدند و مردند...

عیسی طوفان را متوقف کرد و قدرت خود را بر نتایج گناه در قلمرو طبیعت نشان داد. ولی این بدین معنی نیست که تمام بلایای طبیعی برای همیشه متوقف

شدند؟ مطلقاً خیر!

عیسی مردگان را زنده کرد، و این موردی اعجاب‌انگیزی بود، ولی بسیاری از مردمان خدا بودند که مردند و عیسی آنها را زنده نکرد. حتی کسانی را که زنده کرد، بعداً مردند.

عیسی گناهان انسان را بخشید - و آنها در پیش چشمان خدا عادل جلوه داد، ولی ایا او آنها را در طول زندگیشان از حضور واقعی گناه، رهایید؟ آنها را از طبیعت گناه آلود نجات داد؟ خیر! هدف او این نبود که خشت آخرین را در ملکوت خود همان زمان بگذارد. اگر چنین کاری کرده بود، بیشتر مردم دنیا فرصتی نمی‌داشتند تا انجیل را بشنوند.

نقشه او بنیاد ملکوت بود، نهادن سنگ بنا بود و حتی خواست دورنمائی از آنچه که خواهد شد، دورنمائی از پایان زمان، آنگاه که ملکوت خدا یک بنای تمام شده، خواهد بود، نشان دهد.

کسانی که رسالات را نوشتند تاکید داشتند بر اینکه مایانی که مسیحیان نامیده می‌شویم در عین حال در دو عصر زندگی می‌کنیم. ما حتی با چشیدن طعم قدرت عصر آینده، زحمات، مشقّات، وسوسه‌ها و مشکلات این عصر را تجربه می‌کنیم. خدا هم اینک پادشاه است، اما او برای همیشه مدارا نمی‌کند بلکه ریشه گناه و عواقب گناه را تماماً از بیخ بر می‌کند، او صرفاً دورنمائی از ملکوت کامل خود را در آینده به انسان نشان می‌دهد. برای نمونه وقتی ما به آسمان می‌رویم کاملاً عادل و مقدس خواهیم بود. ولی در حال حاضر هر چند که هنوز گناهکاریم، خدا ما را «از روح قدوس وعده مختوم» نموده و میراث ما را تضمین نموده است (افسیسیان ۱۳:۱ - ۱۴). طریقی که روح القدس ما را کمک می‌کند، دوست داشتن خدا و تمایل به انجام عمل نیکو در این زندگی است که پیش طعم آینده‌ای است که ما را در نظر خدا کامل مقدس و منظور نظر او می‌نماید. آنچنانکه مادری به فرزندش

قبل از صرف غذا، گرما را می‌چشاند، همانطور هم عیسی از طریق معجزاتش و روح القدس توسط کارش در ما، به ما نشان می‌دهد که آسمان یا بهشت شبیه چه خواهد بود. ولی در حال حاضر «هرچند انسانیت ظاهری ما فانی می‌شود، لیکن باطن ما روز به روز تازه می‌گردد» (دوم قرنتیان ۴:۱۶). در حال حاضر هر چند که خدا «بسته کامل» را به ما نداده است ولی در این خیمه (یعنی بدن هایمان) هستیم. گرانبار شده، آه می‌کشیم « (دوقرنتیان ۲:۵ - ۴).

مشاهده نمودید که تا چه حد به کلیات این موضوع گناه و نتایج گناه و ملکوت خدا پرداختم؟ بیماری‌ها فقط یکی از نتایج فراوان گناهی است که عیسی پرداختن به آن را آغاز کرد، ولی در شروع ملکوتش بر روی زمین مسئله را تمام نکرد. معجزات عیسی، از جمله اعجاز شفا، پایان نتایج گناه را برای کسانی که پیرو عیسی می‌باشند، تضمین نکرد.

هر از چند گاهی ممکن است عیسی بر ما رحمت آورده و شفا از بیماری را به عنوان فیضی آنی، دور نمائی از آینده و آنچه که خواهد آمد، به ما ارزانی بدارد. من بر این عقیده‌ام که خدا گاهی اعجاز می‌کند ولی از دیدگاه این حقیقت که ملکوت خدا در کاملیت و تمامت خود نیامده است، ما نباید منتظر چنان اعجازهائی باشیم. چرا ما باید در میان تمام پی آمدهای گناه، بیماری را بر گزینیم که فقط یکی از آن همه عواقب گناه است و به عنوان موردی با آن برخورد نمائیم که مسیحیان امروز نباید متحمل آن شوند؟ ما در «این عصر» زندگی می‌کنیم و تاکید بر مشقات زمینی در عصر جدید حاکی از اینست که ما مجبوریم مشقات بیشتری تحمل نمائیم.

آیا عیسی بهترین چیزها را برای فرزنداناش نمی‌خواهد؟ قطعاً که او می‌خواهد، ولی این به مفهوم یک زندگی آسوده در پر قو نیست. بنابراین وقتی زخم‌های پشتم در اثر دراز کشیدن مستمر در بستر بیماری به منزله تاول‌های چرکین ایوب است، باید همصدا با ایوب بگویم: «آیا نیکوئی را از خدا بیابیم و بدی را نیابیم؟» (ایوب

۱۰:۲) و وقتی من احساس می‌کنم در صندلیم مانند پولس که اسیر زنجیر بود، محبوس شده‌ام، باید همصدا با او بگویم «زیرا که به شما عطا شد به خاطر مسیح نه فقط ایمان آوردن به او، بلکه زحمت کشیدن هم برای او» (فیلیپیان ۱:۲۹) اینک آیاتی چند به خاطر رسیدن است:

و نه این فقط، بلکه ما نیز که نوبر روح را یافته‌ایم، در خود آه
می‌کشیم در انتظار پسر خواندگی یعنی خلاصی جسم خود. زیرا که به
امید نجات یافتیم، لیکن چون امید دیده شد، دیگر امید نیست، زیرا آنچه
کسی بیند چرا دیگر در امید آن باشد؟ (رومیان ۸:۲۳-۳۵).

فصل ۱۳

شیطان نقشه می کشد

خدا نقشه‌اش را خنثی می کند

مطمئنم که بعضی از خوانندگان اینک در این اندیشه‌اند که «تکلیف آن چهار موردی که در فصل یازده آمده چه می‌شود؟»

من آنها را فراموش نکرده‌ام، بلکه می‌خواستم نخست به مسئله شفا از دید عمومی تری بپردازم. با این طرح زمینه‌ای اینک به پاسخ پاره‌ای از سوالات خاصی در مورد شفا که مردم از من پرسیده بودند و خلاصه‌ای از آن در صفحات ۱۳۸ و ۱۳۹ آمده است می‌پردازم.

نخست در مورد این باور که می‌گویند چون شیطان عامل بیماری‌هاست و چون عیسی آمد تا کار شیطان را خنثی سازد آیا عیسی همیشه بیماران را که در ایمان از او تقاضای شفا کنند، شفا می‌دهد؟

من فکر می‌کنم این نوع استدلال نشان دهنده قصور در شناخت تعلیمات کتاب مقدس از یک موضوع مهم است و آن عبارتست از ارتباط بین خدا و شیطان در امر بیماری (و در هر بلای دیگر). اصل اول مورد نیاز ما اینست که بدانیم هر چند

که غالباً شیطان عامل بیماریهاست. ولی تنها می‌تواند آنچه را انجام دهد که خدا به او اجازه می‌دهد.

من فکر می‌کنم که ما در اعماق ضمیر ناخود آگاه خود چنین تصویری از خدا و شیطان داریم که همیشه با هم در کشمکش و کشتی گرفتن می‌باشند. گاه خدا از شیطان و گاه شیطان از خدا امتیاز می‌گیرد، چونکه او اندکی قوی‌تر از شیطان است و می‌تواند کشتی را بیشتر اداره کند. ولی این مبارزه‌ای است که وقت و تلاش زیادی را می‌طلبد. چنین تصویر ذهنی از خدا و شیطان تقریباً چون این است که شیطان نقشه‌های خدا را می‌داند، گارد او را باز می‌کند و او را در مقابل مشکلات قرار می‌دهد، مشکلاتی که خدا نمی‌خواست، واقع شوند.

ولی این تصویری نابخردانه است. حقیقت اینست که خدا خیلی قوی‌تر از شیطان است. در رساله اول یوحنا ۴:۴ می‌خوانیم: «او (خدا) که در شماست، بزرگتر است از آنکه (شیطان) در جهان است.» شیطان هستی خود را مدیون خداست! شیطان قبل از هر عمل زیان‌باری باید از خدا اجازه بگیرد. ایل و تبار اهریمنی از عیسی می‌ترسند و فرامین او را اطاعت می‌کنند. و کتاب مقدس روشن ساخته است که زمانی خداوند ما آن شریر را در هم می‌شکند.^{۱۴}

خیر! شیطان به دور از چشم خدا و در حالی که خدا حواسش متوجه دعای مقدسینش می‌باشد، آنها را درگیر بیماری سرطان و سایر امراض کشنده نمی‌کند. او فقط می‌تواند کاری را انجام دهد که خدای قدر قدرت و عالم مطلق ما، به او اجازه داد باشد. و ما هم وعده خدا را داریم مبنی بر اینکه خدا اجازه عمل به شیطان در رابطه با آنچه که به خیریت ما نمی‌باشد و تحملش برای ما سنگین است، نمی‌دهد (رومیان ۸:۲۸ اول قرنیتان ۱۰:۱۳).

ولی وقتی ما می‌گوئیم خدا به شیطان «اجازه» عمل می‌دهد؛ من فکر می‌کنم بعضی اوقات ایده اشتباهی می‌گیریم. اینگونه نیست که شیطان مچ خدا را پیچانیده

و خدا هم به ناچار به او بگوید « بسیار خوب، به نظر من بهتر است که چنین و چنان کنی... اما فقط این یک بار و نه بیشتر!» و یا اینگونه نیست که خدا وقتی به شیطان اجازه عمل می‌دهد به دنبال او می‌رود تا خراب کاری هایش را درست کند و با خود زمزمه کنان بگوید «حالا چگونه از این خراب کاری‌ها قصد نیکویی کنم؟» بدتر از این‌ها اینست که تصور کنیم وقتی یک فرد مسیحی بیمار می‌شود، خیریت خدا را برای خودش فراموش کند و فکر کند که خدا مجبور شده است طرح دیگری را اجراء نماید.

خیر! خدا نه تنها با طرح‌های شیطان تحت فشار قرار نمی‌گیرد، و نه تنها شیطان در اعمال خدا تاخیری ایجاد نمی‌کند، اما خدا عملاً از اعمال شیطان برای تکمیل اهداف خود، استفاده می‌کند.

مصلوب شدن عیسی نمونه‌ای است از این روش خدا. شیطان به روشنی نقش اصلی را در فراهم ساختن همه چیز برای مصلوب شدن عیسی، به عهده داشت. او وارد قلب یهودای اسخریوطی تسلیم کننده عیسی شد (یوحنا ۱۳:۲۶-۲۷). شیطان مسئول افکار شریرانه رهبران یهودی بود، تا آنجا که در خیابانهای اورشلیم فریاد زده و اعدام عیسی را خواستار شدند. شیطان مسئول غرور و ترسی بود که در ورای دآوری ناعادلانه پیلاطس مبنی بر مصلوب نمود بیگناهی برای کسب محبوبیت در بین عامه مردم بود. شیطان مسئول انگیزش گناهی در دل سربازان بود تا هرچه بیشتر این زندانی بی‌آزار را در آخرین ساعت زندگیش تمسخر و شکنجه کنند.

ولی مسیحیان اولیه که دورنمایی از خدا را در اختیار داشتند، چکار کردند؟ آنها خدا را شکر کردند که انسانهایی که مسئول مرگ مسیح بودند «آنچه را که در دست و رأی» خدا بود و «از قبل مقدر فرموده بود، بجا» آوردند (اعمال ۴:۲۸). شیطان با به کارگیری تمام نیرویش برای جلوگیری از نقشه خدا، دست به عملی

زد که تقدیر نهائی خدا برای آمرزش انسان بود. شنیع‌ترین قتل تبدیل به تنها راه نجات و محکومیت گناه و شیطان شد. اینک فرض کنید که خدای پدر عقیده بسیاری از مسیحیان امروزی را می‌داشت - عقیده‌ای که می‌گوید: هر چه که شیطان می‌خواهد باید که بر ضد مردم خدا باشد - دیدگاهی که می‌گوید: اگر شیطان می‌خواهد اتفاقی بیفتد، خدا باید دقیقاً با آن اتفاق مخالفت کند. آنگاه نتیجه چه می‌شد؟ بسیار خوب! آنگاه خدا یهود را از تسلیم نمودن عیسی باز می‌داشت و رومیان را نیز از مصلوب کردن عیسی، باز می‌داشت. خلاصه اینکه از واقعه مصلوب شدن عیسی جلوگیری می‌کرد!

و اگر خدا مصلوب شدن عیسی را لغو می‌کرد، آنگاه نتیجه چه می‌شد؟ هیچ یک از ما نجات نمی‌یافتیم!

واقعیت ماجرا اینست که شاید شیطان و خدا می‌خواستند این ماجرا، اتفاق بیفتد - ولی به دلایل متفاوت. انگیزه شیطان در مصلوب شدن عیسی، شورش بر علیه خدا بود ولی انگیزه خدا ابراز لطف و محبت خود به انسان بود. شیطان علت دومی در ماورای صلیب بود، ولی این خدا بود که در نهایت آن را می‌خواست، اراده کرده بود و به شیطان اجازه داد که وارد عمل شود. در مورد بیماری هم چنین است.

من انتظار چنین پاسخی را دارم: «چگونه می‌توانیم فرض کنیم که خدا هم می‌تواند احتمالاً در ماورای بیماریها قرار داشته باشد - آیا به خاطر اینکه می‌خواهد ما بیمار شویم؟ کتاب مقدس به ما می‌گوید که عیسی بیماران را شفا می‌داد، قطعاً این مورد ثابت می‌کند که خدا نمی‌خواهد چیزی به نام بیماری وجود داشته باشد.»

خوب، اجازه بدهید خدا با زبان خودش همانطور که با موسی سخن گفت، پاسخ این سوال را بدهد «خداوند گفت: کیست که زبان به انسان داد و گنگ و کر و

بینا و نابینا را آفرید؟ آیا نه من که یهو هستم؟» (خروج ۴: ۱۱) و اینک به سخنان ارمیا نبی گوش کنید - «آیا از فرمان حضرت اعلی هم بدی و هم نیکوئی، صادر نمی‌شود؟» (مراثی ۳: ۳۸). و خدا از طریق اشعیا نبی می‌گوید: «پدید آورنده نور و آفریننده ظلمت، صانع سلامتی و آفریننده بدی. من یهو صانع همه این چیزها هستم» (اشعیا ۴۵: ۷).

آیا این آیات نمی‌گویند که دست خدا در ماورای بیماری‌ها هم در کار است، و می‌خواهد که چنین باشد؟ من فکر می‌کنم کلید حل معما در اینجا اینست که چگونه از کلمه «خواستن» استفاده کنیم. خدا بیماری‌ها را نمی‌خواهد، بدان جهت که در بودن بیماری‌ها لذت ببرد. او همانطوریکه از تمام عواقب گناه مثل مرگ، اندوه و... و.... متنفر است، از بیماری هم نفرت دارد. ولی خدا می‌بایست موجودیت بیماری را بخواهد، با این حس که اراده‌ها و گزینش‌هایش برقرار بماند، چون اگر چیزی به نام بیماری را نمی‌خواست، بلافاصله آن را از بیخ ریشه‌کن می‌کرد.

بله! جریان اینست، تصور کنید شما یک قاضی بودید و پسرک جوانی را که از یک سوپر مارکت دزدی کرده بود، نزد شما می‌آورند تا مجازاتش کنید. حال تصور کنید که پدر این پسر جوان، یکی از بهترین دوستان شما باشد. آیا اگر تنبیه متناسب با جرم آن جوانک را اجراء نکنید، شادی خواهید کرد؟ خیر! شاید از نظر عاطفی بخشیدن آن پسرک شما را راضی کند. ولی تصمیم می‌گیرید آن پسرک را تنبیه کنید، چون این تنها کار اخلاقی و عادلانه‌ای خواهد بود که انجام می‌دهید.

بدین ترتیب است که خدا به دلایل فراوانی بیماری را اجازه عمل می‌دهد. یکی از آن دلایل ساختن شخصیت مسیحی است. خدا بدین طریق از نوعی بدی (مثلا بیماری) استفاده می‌کند تا نوعی دیگر از بدی را (مثلا گناه شخصی) رفع نماید. دلایلی دیگری هم وجود دارند. منافعی که پیش از این در این کتاب ذکر گردیدند در سایر مشکلات از جمله بیماری صدق پیدا می‌کنند.

ولی شاید تسلی بخش ترین دلایل این باشد که خدا در رفع گناه و تمام عواقب آن تاخیر می‌کند؛ باشد که مردم جهان هرچه بیشتر شانس شنیدن انجیل را داشته باشند. چون اگر خدا امروز تمامی بیماری‌ها را از صحنه گیتی پاک می‌کرد، می‌باید گناه را که علت اصلی بیماری است، از بین می‌برد و آن بدین معنی بود که تمام گناهکاران نابود می‌شدند.

این رحمت خدا است که داوری خود را بر بیماری و گناه به تأخیر انداخته است.

ولی می‌توانم ایراد دیگری که عده‌ای در رابطه با دیدگاه من در مورد ارتباط خدا با بیماری‌ها، مطرح می‌کنند، حدس بزنم. و آن ایراد در رابطه با شیطان است. آیا واقعیت دارد که خدا به شیطان اجازه داده است تا بیماری‌ها را موجب شود؟ «از آنجا که هر کاری که شیطان می‌کند ریشه در شورش و عصیان دارد»، برخی می‌گویند «پس گفتن اینکه خدا به شیطان اجازه عمل گناه آلود می‌دهد، پس این کار خدا را گناهکار می‌کند.»

این یک ایراد اساسی است که باید بررسی شود، و من قطعاً همه چیز را در رابطه با ارتباط خدا با شیطان، نمی‌دانم. ولی کتاب مقدس دو مورد را به وضوح آشکار ساخته است: از یک سو خدا با دارا بودن حق حاکمیت می‌تواند حتی اعمال شیطان را کنترل کند. از سوی دیگر خدا به هیچ وجه گناهکار و صانع گناه نیست.^{۱۰}

وقتی کتاب مقدس این دو حقیقت را به ما عرضه می‌دارد که ظاهراً با هم متناقض به نظر می‌رسند، چگونه آنها را به کار ببریم؟ چگونه می‌توانیم آنها را با هم سازش دهیم؟ ساده ترین راه سازش این دو حقیقت متضاد، انکار یکی از آن دو می‌باشد. (در این حالت به مفهوم انکار حق مالکیت خدا است). ولی این هم اشتباه است. آنچه که باید در گام اول انجام دهیم اینست که مطمئن باشیم که این

دو حقیقت مواردی می‌باشند که کتاب مقدس تعلیم می‌دهند. وقتی ما به این اطمینان رسیدیم، باید فروتنانه در مقابل اقتدار کلام خدا زانو زنیم و هر دو حقیقت را با ایمان بپذیریم. وقتی خدا چیزی به ما می‌گوید، ما باید حرف او را باور کنیم، حتی اگر چیزهائی بگوید که فهم قاصر ما آنها را متضاد تصور کند. من فکر می‌کنم بهترین نمونه از این مورد فرضیه تثلیث می‌باشد. کتاب مقدس صراحتاً می‌گوید که فقط یک خدا وجود دارد، و در ضمن به وضوح تعلیم می‌دهد که پدر و پسر و روح القدس هر یک خدا می‌باشند، هر چند که دارای شخصیت‌های متمایز می‌باشند. هیچ مسیحی واقعی، حتی با وجود کلیه استدلال انسانی‌اش نمی‌تواند این حقایق را با هم سازش دهد، و نمی‌تواند هیچ از این حقایق را منکر شود. ما چگونه می‌توانیم حقایق کتاب مقدس را در مورد ذات عاری از گناه خدا، و در عین حال حاکمیت او را به شیطان برای خود هضم کنیم؟

به شیطان در قالب پادشاه این جهان، قدرتی داده شد تا در جهان خرابکاری کند و ایجاد آشفتگی بنماید. او این کار را می‌کند چونکه سرانجام به جنم می‌رود و به عذاب جاودانی دچار می‌شود. او امراض و مشکلات را ایجاد می‌کند چونکه از انسان و خدا متنفر است. اما خدا مقاصد شریrane شیطان را در جهت خدمت به خودش به کار می‌گیرد- تنها یک مورد از این پروسه را می‌توان در رساله افسسیان ۱:۱۱ یافت: «که ما نیز در وی میراث او شده‌ایم، چنانکه پیش معین گشتیم بر حسب قصد او که همه چیزها را موافق رأی اراده خود می‌کند.»

شیطان بارانی را می‌باراند تا پیک نیک کلیسایی را بر هم زند تا مردم را وادارد خداوند خود را نفرین کنند، اما خدا باران را می‌باراند تا تحمل و بردباری آنها را بیفزاید. شیطان نقشه می‌کشد که کار یک هیئت مبلغین مسیحی را با تصادفات و مجروح نمودن آنان عقب بیااندازد، ولی خدا آن هیئت را دچار سانحه می‌کند تا عکس العمل و تحمل آنان نسبت به درد و ناراحتی موجب جلال خودش

شود. شیطان گردباد را می‌فرستد تا هزاران نفر را در یک دهکده کوچک هندوستان هلاک کند و از فلاکت و ویرانی‌های حاصله لذت ببرد، اما خدا از طوفان برای نمایش قدرت مهیب خود استفاده می‌کند تا به مردم نشان دهد عواقب وحشتناکی را که گناه به جهان آورده است، تا برخی را وادار سازد او را بجویند، و برخی را در گناهشان سنگ دل تر کند و تا به ما یادآوری نماید که آزاد است هرچه را که بخواهد می‌تواند انجام دهد. و تا اینکه او را هرگز فراموش نکنیم. شیطان نقشه کشید که یک دختر هفده ساله به نام جانی گردنش شکسته شود، به این امید که زندگیش تباه شود و خدا در پاسخ دعایش گردن شکسته‌اش را وسیله برای ارتباط هرچه نزدیک‌تر او با خودش نمود، و صندلی چرخدار او را سکویی ساخت برای نشان داد فیض حمایت گر خودش.

آنچنانکه یکی از دوستانم می‌گفت «خدا همه چیز را می‌فرستد، ولی شیطان غالباً همه چیز را می‌آورد.» خدا را شکر که وقتی شیطان بیماری را موجب می‌شود - و یا هر مصیبت دیگر را - ما می‌توانیم با سخنانی که یوسف به برادرانش که او را به غلامی فروخته بودند، گفت، نسبت به مصیبت‌ها واکنش نشان دهیم: «شما درباره من بدانیدشید، لیکن خدا از آن قصد نیکی کرد...» (پیدایش ۵۰:۲۰).

در مورد ارتباط بین شیطان و خدا، سخن فراوان است. حال با هم به مورد دیگری که مردم به من در رابطه با شفای اعجاز‌آمیز می‌نویسند بپردازیم. آنها می‌گویند چونکه عیسی مسیح «همانست که دیروز و امروز و برای همیشه هست» و به دلیل اینکه در اناجیل می‌خوانیم تمام بیمارانی را که با ایمان به سوی او می‌آمدند، شفا می‌داد، آیا نباید امروز نیز چنین کند؟

این ایراد مدتی بعد از جلسه دعای شفا در کلیسای کوچک بلوط مطرح شد.

یکی از آن عصرهای سرد زمستان بود که من و استیو در کنار بخاری دیواری نشسته بودیم. بعضی از اعضاء خانواده من در آشپزخانه بودند و قهوه می‌نوشیدند تا آماده شوند در زیر بارش برف بیرون روند. استیو متوجه نگاه حسرت آلود من به خواهرانم شد که خود را در لباس گرمش می‌پیچیدند و گفت:

«واقعا دوست داشتی با آنها بیرون بروی، غیر از اینست؟»

من شتاب زده گفتم: «آه...نه. دوست ندارم» اما مکث کردم و ادامه دادم «خوب آری دوست دارم، میدانی فکر می‌کنم چه خوب می‌شد روی پایم راه بروم استیو می‌دانی... حال بیشتر از یک سال از آن جلسه دعا برای شفا گذشته است ولی هنوز شفا نیافته‌ام.»

استیو حس کرد می‌خواهم قدری صحبت کنم و سبک شوم، سپس صندلی خود را به سمت من کشید و گوش ایستاد.

من پرسیدم «بین استیو، آیا جائی در کتاب مقدس سراغ داری که گفته باشد عیسی کسی را که طالب شفا بوده است، رده کرده باشد؟»

او چنین بر پیشانی آورد و لحظه فکر کرد و گفت: «نه... فکر نکنم چنین جائی در کتاب مقدس باشد» و سرش را تکان داد. و من گفتم «پس باور داری وقتی اناجیل می‌گویند عیسی بیمارانی را که نزدش می‌آوردند، شفا می‌داد، درست است؟»

استیو کتاب مقدسش را از روی میز برداشت و گفت: «یقیناً!»

و من ادامه دادم «و باور داری که کتاب مقدس می‌گوید عیسی مسیح همان است که دیروز و امروز و تا به ابد هست، غیر از اینست؟»

- «درست است.»

- «و قبول داری که کتاب مقدس می‌گوید خدا هیچوقت تغییر نمی‌کند، درست

است؟»

- «درست است!»

- «پس اگر عیسی تمام بیمارانی را که با ایمان به نزدش می‌رفتند، شفا می‌داد و اگر او هرگز عوض نمی‌شود، پس چرا امروز تمام بیمارانی را که با ایمان به سویش می‌روند شفا نمی‌دهد؟»

استیو برخاست و آهسته شروع به قدم زدن در اطراف میز کرد. نفس عمیقی کشید، ایستاد تا افکارش را جمع و جور کند و سپس با لحن آرامی جواب داد، «جانی از استدلال تو نمی‌توان شانه خالی کرد. عیسی هر بیماری را که از او تقاضای شفا می‌کرد. شفا می‌داد و او هرگز عوض نشده است، ولی اگر می‌خواهی به این نتیجه برسی که امروز هم همین کار را می‌کند، پاسخ من منفی است.»

او علامت «چرا» ی بزرگی را که در چشمانم نقش بسته بود دید و سپس گفت: «من فکر می‌کنم اشتباه اساسی ما در اینجا است که فرق بین اینکه خدا کیست و خدا چه می‌کند، را نفهمیده‌ایم. کی بودن خدا هرگز تغییر نمی‌کند، ولی آنچه که انجام می‌دهد، اکثراً ناشی از اراده اوست» او ادامه داد و گفت که «شخصیت و صفات خدا، مواردی مربوط به او می‌باشند که نمی‌توانند تغییر یابند. برای مثال او هرگز نمی‌تواند مقدس تر از آنچه باشد که اینک هست یا مهربان تر یا صمیمی تر... و هیچگاه هم میزان این صفات از آنچه که تاکنون هست، کاهش نمی‌یابد و این بخاطر اینست که خدا در تمام ویژگی‌هایش در حد کمال است. و تغییر هر یک از این صفات برای او به هر طریقی به این معنی است که دارد به سوی کمال می‌رود.»

او در این فاصله به من فرصت داد و هیزمی در بخاری انداخت و سپس گفت «اجازه بده موضوع را روشن کنم: این جریان مانند شخصی است که در قطب شمال ایستاده است. وقتی شما در آنجا باشید می‌توانید تا آنجا که می‌خواهید به شمال بروید. آنگاه، وقتی که در اوج هستید هر جهتی که بروید و هر قدمی که به پائین بردارید، به سوی جنوب می‌روید.»

من پرسیدم، «منظورت اینست اگر تغییر کند، دیگر خدا نیست؟»
 او گفت: «دقیقا... وقتی شما در اوج هستید، اگر حرکت کنید جایی نیست که
 بروید جز پایین و پایین تر. چونکه ماهیت خدا و ویژگی‌های او فوق از هم کس و
 همه چیز است، هرگز عوض نمی‌شوند- و یا آنچنانکه کتاب مقدس می‌گوید او
 همان است که دیروز و امروز برای همیشه بوده است.»

استیو ادامه داد، «اما این دلیلی نمی‌شود مبنی بر اینکه خدا را در جعبه‌ای
 محبوس کرده و بگوئیم او هیچ کاری نمی‌تواند انجام دهد. اشتباه است تصور
 کردن خدا به صورت یک واسطه که ساعت‌ها می‌نشیند و حتی مگس را از صورت
 خود نمی‌پراند. کتاب مقدس پر از کارهای خداست، و هر عمل او مستلزم تغییرات
 است.»

و من گفتم «ولی نه تغییر شخصیت، ولی تغییر در آنچه که می‌خواهد انجام
 دهد.» و من اندیشیدم همه چیز با هم جور می‌شوند و وقتی استیو با حرف من
 موافقت کردم، خوشحال شدم. او براین حقیقت تاکید کرد که خدا نقشه‌ای برای
 نژاد انسان دارد و تاریخ دائما به سمت و سوی آن هدف و نقشه نهائی می‌رود.
 یک زمان خدا از طریق قوم‌ها اقدام کرد. و اینک از طریق کلیسایش کار می‌کند.
 یک زمان عیسی تسلیم کسانی شد که او را مسخره می‌کردند، ولی یک روز از
 دشمنانش انتقام می‌گیرد.

آنچه که یک زمان در نقشه‌اش می‌گنجید، در طرح دیگری نمی‌گنجید. خدائی که
 ماهیتش هیچگاه تغییر نمی‌کند برنامه‌ای را تنظیم کرده است که ارکان و خطوطش
 دائما در حال تغییر است، و همیشه حرکت می‌کند به سوی صحنه نهائی و بسته
 شدن پرده نمایش.

من در حالی که بیرون پنجره را نگاه می‌کردم و خواهرانم را می‌دیدم، گفتم
 «پس در پاسخ سوال من می‌گوئی که اعجاز شفا، مناسب امروز نیست؟»

- «جائی ما نمی‌توانیم برای این مورد عمومیت قائل شویم. شاید برای خدا خوب باشد که شخصی را شفا دهد و دیگری را شفا ندهد، و یا حتی شخصی را یکبار در زندگیش شفا دهد و بار دیگر شفا ندهد. من ایمان دارم که خدا هنوز هم گاهی اگر بیماران دعا کنند، شفایشان می‌دهد. ولی فکر می‌کنم که اعجاز شفا جایگاه خاص خود را در زمان مسیح و رسولانش داشته است.»

استیو چرخ مرا از کنار پنجره کنار کشید و مرا به سوی میز برد.

در کنار من نشست و کتاب مقدس را گشود و شروع به صحبت کرد و من یاد گرفتم که چگونه اعجازها دارای جایگاه خاصی در زمان مسیح بوده‌اند، چونکه این اعجازها ثابت می‌کردند که او همانی است که ادعا می‌کرد - یعنی مسیح اسرائیل. این اعجازها نشان می‌دادند که ملکوت او دارای آن چنان قدرتی است که اثرات مهیب گناه را نظیر مرگ و بیماری، خنثی نماید. معجزات دارای جایگاه خاصی در دوران رسولان بودند، چون همین معجزات ثابت می‌کردند که رسولان هم کسانی هستند که به درستی ادعا می‌کنند برگزیدگان خاص مسیح می‌باشند تا نوزاد نوپای کلیسا را، راه رفتن بیاموزند. کتاب اعمال رسولان (کتابی که حاوی سرگذشت رسولان و کارهای آنهاست)، ثبت وقایع زمان منحصر به فردی در تاریخ مردم خدا است - زمانی منحصر به فرد با مشکلاتی منحصر به فرد یعنی که در آن زمان مردم نیاز به رهبران مخصوص نظیر رسولان داشتند.

در گام اول، قبلا هیچ هیئت مبلغین مسیحی وجود نداشتند. با این وجود مسیح به پیروان خود سفارش کرد تا خبر انجیل را به سرتاسر جهان برسانند. چه وظیفه خطیری؟! و بدین ترتیب خدا کلیسای اولیه را با اهدای رهبرانی که می‌توانستند معجزه کنند، یاری کرد تا به این مهم پرداخته شود. در کتاب اعمال رسولان ۲:۴۳ می‌خوانیم که «همه خلق ترسیدند و معجزات و علامات بسیار از دست رسولان، صادر می‌گشت.»

یک مشکل منحصر به فرد دیگر کلیسای اولیه اغتشاشی بود که در نتیجه مسیحی شدن یهودیان به وجود آمده بود. استیو از من خواست تا خود را پدر یک خانواده یهودی فرض کنم که تازگی‌ها مسیحی شده‌اند و در قرن اول در فلسطین زندگی می‌کنند. او پوزخندی زد و گفت: «جانی تصورش را بکن، قوم تو قرن‌ها با وفاداری شریعت یهود را در رابطه با عرضه قربانی انجام داده‌اند، همه پسران خود را ختنه کرده‌اند، غذاهای خاصی را نخورده‌اند و با غیر یهودیان نشست و برخاست نکرده‌اند. طبیعاً طریق قدیمی زندگی را با مسیحی شدن رها کرده‌اند. گذشته از آن شما هنوز هم یهودی هستید. یک روز بهترین دوست شما که او هم یک یهودی مسیحی شده است، خبر جدیدی به شما می‌دهد.

- «سلام پیرمرد، شنیده‌ای؟»

- «چی را شنیده‌ام؟»

- «یک تحول بزرگ، چونکه پسر خدا بر صلیب به عنوان آخرین قربانی برای

گناه مرده است، دیگر نیازی نیست که ما حیوانات را در معبد، قربانی کنیم.»

و شما در حالیکه دهانتان از تعجب بازمانده است می‌گوئید «آیا عقلت درست

کار می‌کند؟ قربانی نگذرانیم؟ نه! من به عیسی ایمان دارم ولی ما باید همچنان

قربانی بگذرانیم.» مخاطبش به او می‌گوید: «عجله نکن، همه‌اش این نیست، دیگر

لزومی ندارد پسران خود را ختنه کنیم.» شما که از شدت غضب به سرفه افتاده‌اید

می‌گوئید «پسران خود را ختنه نکنیم! چرا... چگونه می‌توانی...» و سرفه تان

می‌گیرد.

- «اما باز هم خبر بیشتر: ما می‌توانیم هر نوع گوشتی را که دوست داریم

بخوریم، و ما باید تمام غیر یهودیان را به عنوان برادر خود دوست داشته باشیم!

در واقع من می‌خواهم شما و فلاویوس مار کوس پیر را به خانه‌ام دعوت کنم که

امشب شام گوشت خوک بخوریم.»

- «من؟! من گوشت خوک بخورم، آنهم با فلاویوس خوک بان!! هرگز.»
 من از نمایش نامه استیو خنده‌ام گرفت. او بعد از نقل این داستان گفت «بسیار خوب تو می‌توانی مشکلاتی را حدس بزنی که در میان یهودیان و مسیحان غیر یهودی به وجود آمده بود. در آن زمان وجود بعضی از رسولان و رهبران مورد قبول عامه مردم نظیر پولس رسول، که توانست مشکلات را رفع و دعوایها را خاتمه دهد، ضروری بود.»

او به بیان موارد دیگری پرداخت که عصر رسولان را تبدیل به دوره خاصی نموده بودند. در آن زمان عهد جدید به شکل امروزی وجود نداشت و تعلیمات مسیح ممکن بود به سادگی فراموش و یا تحریف شود. هر چند که روح القدس به بعضی از مسیحیان نبوت و مکاشفه عطا کرده بود که این فاصله را تا زمان نوشته شدن کامل عهد جدید، پر کنند، اما شیادان فراوانی وجود داشتند.

معلمان دروغی که بیشتر تشنه ارضاء نفس خود بودند پشت هر درختی کمین کرده بودند و مانند گرگان آماده چنگ انداختن به گله خدا و هدایت آنها در جهت خطا بوند. چونکه استاندارد مطلق به نام عهد جدید وجود نداشت تا بدان وسیله حقیقت سنجیده شود، رسولان مردان خدائی بودند که هدایت گله را در آن شرایط بر عهده بگیرند و کلیسا را محافظت کرده از رفتن به طریق خطا باز دارند. حال، وجود آن همه شیادان و رسولان دروغین در اطراف و اکناف، رسولان واقعی چگونه می‌توانستند حقانیت خود را ثابت کنند؟ پولس رسول در نامه‌اش به کلیسای قرنتس پاسخ این سوال را می‌دهد، او ادعا می‌کند که مردم به خاطر ثابت قدمیش و موقعیتش در رسالت و خدمت به مردم^{۱۶}، او را به عنوان یک رسول واقعی قبول دارند، ولی دفاعیه نهائی او یافت می‌شود در دوم قرنتیان ۱۲:۱۲: «به درستی که علامت رسول در میان شما با کمال صبر از آیات و معجزات و قوات پدید گشت.»
 معجزات هدفی قطعی بودند برای نورپردازی مردانی که خدا منصوب کرده

بود برای هدایت کلیسایش، خدا همچنین وزنه و توانائی خاصی به آنها بخشید که علاوه بر اعمال معجزات، دیگران نیز تحت هدایت آنان عطای اعجاز را می‌یافتند. ظاهراً اعمال اعجاز تنها توسط رسولان صورت می‌گرفته است، نه کسانی که رسول نبودند.^{۱۷}

بله! «مردانی خاصی برای دورانی خاص.»

استیو ادامه داد: «اینست ماهیت رسولان. در واقع آنها دارای چنان ویژگی خاصی بودند که در رساله به افسسیان ۲:۲۰ می‌خوانیم که کلیت کلیسا بر بنیان رسولان و نبوت‌های عهد جدید بنا گردید. بنائی که سنگ زاویه‌اش خود مسیح بود. و این مقام و افتخار و موقعیتی است که به بقیه ما داده نشده است.

به آن همه کتابی که در مورد شفا می‌باشند، در قفسه کتابت نگاه کن....»

در این وقت استیو کتابی برداشت و متفکرانه گفت، «من خودم این یکی را خوانده‌ام. بگذار چیزی را در اینجا نشانم بدهم» و شروع به ورق زدن کتاب کرد. «ببین - در اینجا نویسنده سخنانی را که عیسی در انجیل متی ۸:۱۰ خطاب به ۱۲ نفر گردانش گفته، نقل قول نموده است «بیماران را شفا دهید، ابرصان را طاهر سازید، مردگان را زنده کنید، دیوها را بیرون کنید، مفت یافته‌اید، مفت بدهید» انگشتان استیو به پایین صفحه و پاراگراف بعد حرکت کرد و گفت «درست در همین جا نویسنده با نقل قول این آیه می‌خواهد به ما بگوید که ما باید بهتر از آنها اعجاز کنیم. جانی اگر سخنان عیسی مستقیماً خطاب به ما بود، این بدین معنی بود که همه ما می‌توانستیم، مردگان را زنده کنیم!

«یک چیز دیگر، مهم نیست که ما باور داشته باشیم که معجزات در آن زمان نسبت به امروز چقدر بوده اند. یک مورد قطعی است: ما نباید انتظار داشته باشیم که آنچه خدا دیروز به عنوان اثبات رسولان انجام داده، همان کار را امروز هم انجام دهد. اگر اینچنین بود خدا می‌بایست همانطور که کفش‌ها و لباسهای قوم

اسرائیل در طی چند سال بیابانگردی^{۱۸}، سالم نگاه داشت، کفش‌ها و لباسهای ما را هم سالم نگه دارد!»

سخنان استیو به دلم نشست، هر چند که ما می‌توانیم چیزهای بیشتری راجع به رسولان بخوانیم و یاد بگیریم، اما الزاماً بدین معنی نیست که می‌توانیم هر کاری که آنها انجام دادند، ما نیز انجام دهیم. خدا آنها را در زمانی که کلیسا شدیداً نیازمند آنان بود، فرستاد. ما باید بجای اینکه حسادت کنیم که چرا نمی‌توانیم هر کاری که رسولان انجام دادند، انجام دهیم، حکمت خدا را سپاسگزاری کنیم که رسولان را به عنوان هدایای خاص و با شایستگی هائی متناسب با دورانشان، به ما داده است و همچنین خدا را شکر کنیم بخاطر فیض‌های خاصی که متناسب با دوران ما به ما ارزانی داشته است.

بارش برف پایان یافته بود، آتش خاموش شده بود و پاسی از نیمه شب گذشته بود که به بستر خواب خزیدم. استیو خمیازه‌ای کشید و در حالی که می‌خواست بیرون رود بطری‌های خالی کوکا را برداشت.

مکثی کرد و گفت: «جانی این گفتگوها برایم آسان نبود. من طی این سالیان با مشاهده تو در ویلچر با این سوالات درگیر بوده‌ام. اگر در جهان یک نفر باشد که دوست داشته باشد تو را بر سرپایش ببیند، اون منم.»

«می‌دانم استیو. من از تو نمی‌خواهم که کورکورانه همه چیز را بپذیری. ازت می‌خواهم امشب با قلبی باز دعا کنی.»

و این درست همان چیزی است که می‌خواهم به شما بگویم، خواننده عزیز.

فصل چهاردهم

دعاها و وعده‌ها

اما آیاتی که ما در کلیسای کوچک بلوط خواندیم به نظر واضح می‌آیند! من در مورد آن دسته از وعده‌های کتاب مقدس صحبت می‌کنم که به نظر می‌رسند مستجاب شدن دعای تمامی مسیحیان را تضمین کرده‌اند، از جمله دعا برای شفا، به خاطر دارید کدام آیات را می‌گوییم؟

«و هر چیزی را که به اسم من سؤال کنید بجا خواهم آورد تا پدر در پسر جلال یابد. اگر چیزی به اسم من طلب کنید من آن را بجا خواهم آورد (یوحنا ۱۴:۱۳-۱۴).»

زیرا که هر آینه به شما می‌گویم هر که بدین کوه گوید منتقل شده، به دریا افکنده شو و در دل خود شک نداشته باشد بلکه یقین دارد که آنچه گوید می‌شود، هر آینه هر آنچه گوید بدو عطا شود. بنابراین به شما می‌گویم آنچه در عبادت سؤال می‌کنید، یقین بدانید که آن را یافته‌اید و به شما عطا خواهد شد (مرقس ۱۱:۲۳-۲۴).

قوت هر چیز را دارم در مسیح که مرا تقویت می‌بخشد (فیلیپان ۴:۱۳).

این آیات ما را به نکات سوم و چهارم فصل ۱۱ می‌رسانند: ما وعده هائی در کتاب مقدس داریم مبنی بر اینکه هرچه را به نام عیسی بطلبیم به ما داده می‌شود- از جمله سلامتی.

اینها آیات گیج‌کننده‌ای می‌باشند و مشکلی را در ذهن ما ایجاد کرده‌اند. آخرین باری که مشاهده کردید کوه خود را به دریا می‌افکنند، کی بود؟ آیا مسیحیان خدا دوست برای تحقق چیزی دعا می‌کنند که هرگز اتفاق نیفتاده است؟ وقتی که مسیحیان پاسخ دعای خود را نمی‌گیرند (یعنی وقتی خدا به ما «نه» می‌گوید) آنگاه با این آیات چه باید کرد؟ نه می‌توانیم از آنها بپرهیزیم و نه اینکه آنها را سخنانی تسلی بخش بنامیم. با این وجود قاب کردن این آیات و قراردادن آن روی دیوار و سپس نگاه کردن به آنها به عنوان کلام خدا، و قول خدا مبنی بر اینکه تمام دعاهاى ما مستجاب خواهند شد، انتظاراتی در ما به وجود می‌آورد. من خودم اولین کسی خواهم بود که تأیید می‌کنم گاهی اوقات احساس کرده‌ام دعاهاىم از پس دیوارها نتوانسته‌اند به آسمان برسند. آیا شما نیز چنین حسی دارید؟

اینک من واقعا نمی‌دانم چه دلایلی وجود دارند که چرا خدا بعضی دعاها را مستجاب می‌کند و برخی را نه. من واقعا معنی کامل این آیات را نمی‌دانم. ولی به این نتیجه رسیده‌ام که مقایسه بخش‌های مختلف کتاب مقدس و تفسیر آنها در نور یکدیگر، بسیار مفید است.

میدانید چرا؟ خدا یقیناً حق خود را برای استجاب دعا حفظ کرده است. وقتی عیسی این وعده‌ها را به شاگردانش داد، در واقع به آنها می‌گفت: «توجه کنید من شما را به اجرای امری می‌گمارم و من قول می‌دهم در اجرای این رسالت هرچه را لازم داشته باشید، خواهید داشت. اگر در سر راه شما کوهی قرار گرفته است، از من بطلبید و من آن مانع را از سر راه شما خواهم برداشتم.» و آن شاگردان در مسیر رسالت خود واقعاً مشاهده کردند که خدا به وعده خود وفا کرد.

ولی همچنین به این نتیجه رسیده‌ام که خدا دو شرط برای تضمین استجابات دعاها، دارد. اول اینکه در ارتباط نزدیک با او باشیم و دوم اینکه دعا‌های ما بر طبق اراده او باشد.

ارتباط با خدا

وقتی من یک شاگرد دبیرستان بودم، مانند بسیاری از مسیحیان خود را در مرکز زندگی قرار داده بودم، نه خدا را. من به مسیح به عنوان نجات دهنده‌ام از گناه، متوکل بودم و کم و بیش آنچه را که درست بود انجام می‌دادم. وقتی به خدا فکر می‌کردم، مورد اساسی در ذهنم این بود که «خدا چه کاری می‌تواند برای من انجام دهد؟ چون خدمت به مسیح به من شادی می‌بخشد؟» قاعدتا این خدا وجود دارد تا مرا خوشحال کند و دعا‌های مرا بشنود.» من فراموش کرده بودم که خدا انتظار دارد که فرزندانش مقدس باشند و خود را توجیه می‌کردم «اگر خدا فقط بهترین‌ها را برای من می‌خواهد، پس قطعاً دعا‌های مرا مستجاب خواهد کرد، حتی اگر دقیقاً چون فرشتگان نباشم.»

ولی انگیزه من درست نبود. یک روز وقتی در هنگام پرستش مزامیر را ورق می‌زدم به این آیه رسیدم: «اگر بدی را در دل خود منظور می‌داشتی، خداوند مرا نمی‌شنید» (مزامیر ۱۸:۶۶). خوب این چگونه خواهد شد؟ من فکر می‌کردم خدا دعای همه را می‌شنود ولی سالها بعد آیات دیگری یافتم که همین را می‌گفتند. یعقوب ۱۶:۵ می‌گوید که دعای عادلان قوی و موثر است. من با خودم می‌گفتم، خوب لازم نیست نگران باشم، چونکه من مسیحی هستم و نزد خدا عادل محسوب شده‌ام و دیگر مهم نیست چگونه زندگی می‌کنم. ولی یکنفر به من گفت یعقوب از آن نوع عدالتی که خدا ما را بدان ملبس کرده است، سخن نگفته است، بلکه منظورش اطاعت عادلانه از خداست. به کلامی دیگر اگر من می‌خواهم خدا به حرفم گوش بدهد، بهتر است خوم اول به حرف او گوش دهم.

پطرس این رهنمود را به رهنمود یعقوب افزوده است مبنی بر اینکه اگر مردان مسیحی می‌خواهند دعاهايشان توسط خود شنیده شود، محترمانه با همسرانشان رفتار کنند و می‌افزاید «تداعهای شما باز داشته نشود» (اول پطرس ۳:۷). بخاطر داشته باشید که پطرس آنگاه که عیسی این وعده‌های گیج‌کننده را در اناجیل می‌داد، حضور داشت، ولی چنین برداشتی از سخنان عیسی نکرد که «دعا چون چک سفید امضائی است که فقط کافیست مبلغ دلخواه خود را در آن بنویسید. دیگر مهم نیست که شرایط روحانی شما چگونه باشد، و خدا قول داده است که چک را برای ما نقد می‌کند.»

خیر! خدا فقط مسیحان وفاداری را تضمین می‌کند که پاسخ تلفنی خود را از او انا می‌گیرند، اما ایماندارانی که به قهقرا رفته اند، در این مکالمه با خدا باید انتظار اشغال تلفن و یا سیگنال‌های مزاحم باشند، و چاره‌ای ندارند جز اینکه بشنوند «بخشید، متأسفم.»

خود عیسی که این وعده‌ها را داد مجهز به آنچه بود که در انجیل یوحنا ۷:۱۵ آمده است: «اگر در من بمانید و کلام من در شما بماند آنچه بطلید برای شما خواهد شد.»

خدا می‌گوید «در من بمانید»، او از آن نوع زندگی سخن می‌گوید که در ارتباط نزدیک با او باشد، نه ارتباط گاهگاهی.

وقتی من در دبیرستان بودم در مسابقات باشگاهی زیادی شرکت می‌کردم. وقتی داور سوت مسابقه را می‌زد ما شادمانه مسابقه می‌دادیم تا به پایان خط برسیم، ولی بودند عده‌ای که مانند کودکانی که توپ را بجای اینکه به تور بسکتبال پرتاب کنند، به درو پنجره‌های همسایه می‌کوبیدند و قبل از اینکه ما به خط پایان رسیده باشیم، آنها در نیمه راه می‌ماندند. در پایان مسابقه، همه دویده بودیم ولی تعدادی دیرتر به مقصد رسیدند.

به همان ترتیب وقتی ما از یک وجد و شوق روحانی پر می‌باشیم، دلیلی نخواهد بود که در مسیح مانده ایم. شوق و ذوق ناگهانی بد نیست ولی ممکن است فریبنده باشد. من از تجارب شخصی‌ام فهمیده‌ام که ما می‌توانیم یک هفته «سوپر مسیحی» باشیم و هفته دیگر مایوس شویم.

اینک خدا وعده می‌دهد که پاسخ کسانی را که بطور مستمر او را پیروی می‌کنند، خواهد داد. البته همه مسیحیان پستی و بلندهای خاص خود را دارند، بنابراین من راجع به تکامل صحبت نمی‌کنم. بهترین مسیحیان هم در این جهان به کمال نمی‌رسند. ولی چونکه خدا بینهایت فیاض است، گاهی اوقات ممکن است حتی دعای مایانی را که در همگامی کامل با او نیستیم، بشنود.

ولی هرچه بیشتر که در مسیح زیست کنیم، بیشتر می‌توانیم انتظار داشته باشیم که دعاهایمان شنیده شود.

عیسی وقتی گفت در او بمانیم، افزود که «اگر کلام من در شما بماند.»

سخن او اشاره به چیزی بیشتر از آنچه که در هنگام زیستنش در این دنیا گفت، می‌باشد. چیزی بیشتر از آنچه بود که در کتاب مقدس خودمان، با خط قرمز زیرش را خط می‌کشیم تا به خاطر داشته باشیم.

او کل کتاب مقدس را مدنظر داشت چونکه روح مسیح تمامی کتب را الهام نموده است. کلام خدا در ما ماندن بدین معنی نیست به مدرسه دینی رفته و فارغ‌التحصیل شویم و نه حفظ کردن کلام است تا بلافاصله به اسامی و مکانها اشاره کرده باشیم. وقتی کسی مته به خشخاش می‌گذارد تا بداند «مادرخوانده زکریا، کی بود» کار بیهوده‌ای انجام می‌دهد. شما می‌توانید حافظ کل کتاب مقدس و الهیات مسیحی باشید، ولی در عین حال، اثری بر جان‌هایتان نداشته باشد. من فکر می‌کنم مقصود مسیح بارها و بارها مراجعه به کتاب مقدس است برای یافتن راه‌های تازه‌ی خوشنود کردن خدا و سپاسگزاری از او. مثل دیدگاه داود، آنگاه که

می‌نویسد: «کلام تو را در دل خود مخفی داشتم که مبادا به تو گناه ورزم» (مزامیر ۱۱:۱۱۹).

بنابراین برای مستجاب شدن دعاهایمان نیازمند همگامی با خدا و ماندن در کلام او می‌باشیم. ولی من می‌ترسم که بسیاری از ما خواستار قدرت دعائی چون دعاهای پولس باشیم بی آنکه شاگردی او را کرده باشیم. گاهی ما به خطا در مورد خدا چنین می‌اندیشیم که او یک نوع ماشین خود کار عظیم در آسمان است که دعاهای خود را وارد آن می‌نمائیم و پاسخ لازم را از او می‌گیریم. ولی خدا یک ماشین نیست. او یک شخص است. خواهرم کتی از خواهر دیگرم جی می‌پرسد «ممکن است ماشین تو را امشب ازت قرض بگیرم؟» و این بدین جهت است که کتی خیلی به جی نزدیک است، او را دوست دارد برخوردارش با او خوب است و کلاً ارتباط بسیار صمیمی و سازنده‌ای با او دارد.

ولی شما که یک دوست فرضی جی هستید و اینک دو سال است از هم خبری ندارید قطعاً انتظار آن را ندارید که یک روز به دیدار این دوست قدیمی بروید، آنهم با این انگیزه که اتومبیل او را قرض بگیرید.

به همین ترتیب است که ما نمی‌توانیم از خدا انتظار داشته باشیم هرگاه دچار مشکلی شده‌ایم دوان دوان نزدش برویم و از او چیزی بخواهیم، و او خواسته ما را برآورده سازد و حتی آنگاه که نزدیک تر به او هستیم نمی‌توانیم انتظار شفا و هر چیزی دیگری را از دور داشته باشیم. زیرا که ما زندگی می‌کنیم تا خدا را خدمت کنیم، نه اینکه در انتظار خدمت او باشیم. ما فروتنانه از او می‌طلبیم و به خاطر داریم که او کیست. سپس آنچنانکه یوحنا ی رسول می‌فرماید «هرچه سوال کنیم از او می‌یابیم، از آن جهت که احکام او را نگاه می‌داریم و به آنچه پسندیده اوست عمل می‌نمائیم (اول یوحنا ۳:۲۲).

اراده خدا

ولی چه باید گفت، چنانچه شما مسیحی باشید و واقعا تلاش کرده‌اید در مسیح بمانید ولی هنوز هم بیمار هستید؟ شاید این بیماری یک سرماخوردگی ساده باشد و شاید سرطان خون باشد ولی پس از چهار جلسه دعای شفا و دعاها و اشک‌های بسیار، هنوز هم بیمار باشید. کجای کار غلط است؟ شاید شما قلب خود را برای یافتن گناهای پنهان کاوش کنید، تا اینکه سرانجام گناهی برای خود اختراع کنید و بدان اعتراف کرده و شفا یابید. شاید صفحاتی چند از کتاب مقدس شما که چندین قول مختلف را نشانه گذاری کرده اید، پاره شده باشد. اما هرچه که تلفن آسمانی را می‌گیرید و وعده‌های خدا را بر او یادآوری می‌نمائید. و کاری می‌کنید تا خدا شما را شفا دهد، اما باز هم بیمارید. اگر شرایط شما چنین است، بدانید که تنها نیستید، هزاران نفر از مسیحیان دیگر مثل شما هستند و من نیز از ته دل با شما همدردی می‌کنم زیرا دقیقا می‌دانم وقتی دوستان مسیحی خیرخواهانه به من می‌گویند شرایط را باید بپذیرم، چه حسی دارید. ولی بعد از نگریستن به هر سو برای یافتن دلیلی مبنی بر اینکه چرا دعاها شفا بی پاسخ می‌مانند. مجبور شدم به کلام خدا برگردم و نگاه دقیق تری به آن بیندازم. در آنجا بود که به چیزهایی دست یافتم که نه تنها به سوالم در مورد شفای خدائی بلکه به کل ماجرای اینکه چرا خدا رنج مسیحی را مجاز داشته است، پاسخ دادند. این مورد ساده‌ای است.

اگر تاکنون دست به هر کاری زده‌اید تا شفا یابید، اما تغییری حاصل نشده است، آیا با این تصور که شرایط کنونی شما اینست که خدا در حکمت عالی خود اراده کرده است که چنین باشید، آزرده خاطر شده اید؟

شما می‌بیند که رسولی چون یوحنا که وعده خدا را مبنی بر اینکه هرچه را که بنام عیسی بطلبیم، می‌یابیم (یوحنا ۱۴:۱۳) دریافت کرد در کنارش نیز گفت که خدا

برای تحقق این وعده شرطی قائل شده است. در رساله اول یوحنا ۱۴:۵ می‌خوانیم «و اینست آن دلیری که نزد وی داریم که هرچه بر حسب اراده او سوال نمائیم، ما را می‌شنود.»

یک «اگر» در اینجا مطرح شده است. اگر هرچه را فکر می‌کنیم دوست داریم تقاضا کنیم. و یا تقاضای مواردی را بنمائیم که زندگی ما را آسان می‌کنند... و یا هر چیزی که تصور می‌کنیم خواسته خداست... اما خواهان اراده خدا نباشیم، بدان دست نمی‌یابیم. چونکه خدا دعاها را در صورتی پاسخ می‌دهد که با اراده او هماهنگ باشد. ولی چگونه ممکن است اراده خدا بر نفی یک درخواست مسیحی، چون درخواست شفا باشد؟

می‌شود گفت که هدف کلی این کتاب رسیدن به پاسخ این سوال است. صفحات کتاب مقدس سرشار از منافع است که ناشی از رنج و درد می‌باشند. درد و ناراحتی فکر ما را از چیزهای گذرای این جهان گرفته و ما را بر آن می‌دارد به خدا بیندیشیم. درد و رنج ما را بر آن می‌دارد کلام خدا را که در قفسه کتابخانه مان گرد و خاک بر خود گرفته است بر داریم و بیشتر بدان توجه کنیم. رنج‌ها بر ارکان غرور ما ضربه می‌زنند و ما را بر آن می‌دارند به خدا متوکل شویم (دوم قرن تیان ۱: ۹) آنگاه یاد می‌گیریم خدا را بهتر بشناسیم، چونکه وقتی ما یاد می‌گیریم به کسی اعتماد داشته باشیم، در واقع به سوئی حرکت می‌کنیم که او را بیشتر بشناسیم. مشکلات فرصت ستایش خدا را، هر چند که مشکل است، به ما می‌دهند. این مورد خدا را خوشنود می‌سازد و بر دنیای روحانی ثابت می‌کند او در الهام چنان وفاداری ای، چقدر عظیم است. و به ما نیز چیزهائی را اثبات می‌کند - به ما مقیاسی می‌دهد که عمق التزام و تعهد خود را نسبت به او بسنجیم. بعضی اوقات بیماری حاصل تأدیب و تزکیه خداست، باشد که ما را به گناه خود آگاه نماید (اول قرن تیان ۱۱: ۲۹: ۳۰: اول پطرس ۴: ۱).

و این مورد به ما ثابت می‌کند که خدا ما را دوست دارد، چونکه هر پدر مهربانی فرزند خود را تأدیب می‌کنند (عبرانیان ۱۲: ۵-۶). بعضی اوقات خدا از رنج‌ها برای کمک به ما در ارتباط با کسانی که دچار درد و رنج می‌باشند، استفاده می‌کند (دوم قرنتیان ۱: ۳-۴) و این بحث ادامه دارد. اگر جز این می‌بود رنج‌های عیسی آنگاه که بر روی زمین می‌زیست باید چیزهایی به ما گفته باشند (عبرانیان ۱: ۲) و باید ما را وادار به پرسش این سوال کنند «آیا باید از خدا چیزی کمتر از عیسی بطلبیم؟»

من گاهی اوقات وقتی فکر می‌کنم، اگر گردنم شکسته بود، اینک کجا بودم، به خودم می‌لرزم. من در گام اول نمی‌دانستم که چرا خدا احتمالاً این وضعیت را برای من خواسته است، ولی قطعاً اینک می‌دانم. خدا با این وضعیت من جلال بیشتری می‌یابد، تا سالم بودن من! شما شاید باور نکنید با این درد چقدر غنی شده‌ام. اگر خدا نخواهد شما را شفا دهد، از او تشکر کنید و مطمئن باشید که او دلایل خود را دارد.

شاید عده‌ای بگویند «جانی اگر ما نیز چون تو فکر کنیم و انتظار نداشته باشیم که خدا ما را شفا دهد، ختم دعا برای شفا با این جمله که اگر بر حسب اراده تو باشد، عملاً نشان دهنده فقدان ایمان است. آیا باید تلاش کنیم تا با خدا در تماس باشیم تا در هر حالتی با ایمان و اعتقاد کامل بر طبق اراده‌اش دعا کنیم؟»

ولی چنین حالتی چقدر در تضاد است با دیدگاه کتاب مقدس از خدای ما! خدا آنچنان فوق از ما است که ما هیچگاه نمی‌توانیم او را در ذهن خود تصویر کنیم: «زهی عمق دولتمندی و حکمت و علم خدا! چقدر بعید از از غور رسی است احکام او و فوق از کاوش است طریق‌های وی! زیرا کیست که رأی خداوند را دانسته باشد؟ یا که مشیر او شده؟» (رومیان ۱۱: ۳۳ - ۳۴).

کاتبان عهد جدید ادعا کردند که همیشه فکر خدا را می‌دانند. یعقوب به ما

می‌گوید که ما نباید بگوئیم «فردا چنین و چنان می‌کنیم» بلکه باید بگوئیم «اگر خدا بخواهد زنده می‌مانیم و چنین و چنان می‌کنیم» (یعقوب ۴:۱۵).

وقتی که مسیحیان قرن‌تس از پولس تقاضا کردند نزدشان بماند و آنها را تعلیم دهد، او تظاهر نکرد که می‌تواند فکر خدا را بخواند، بلکه صرفاً گفت: «اگر خدا بخواهد، باز به نزد شما خواهم برگشت» (اعمال ۱۸:۲۱).

یکی از علل اساسی اینکه ما باید دعای خود را با عبارت «چنانچه اراده تو می‌باشد» پایان دهیم، اینست که اشتباه کردن و سوء تعبیر نمودن اراده خدا کاری آسان است، بارها و بارها من با این باور دعا کرده‌ام، که دعایم موجب جلال خدا می‌شود، در حالی که عملاً برای افتخار یافتن خودم، دعا کرده‌ام:

«خدایا وقتی در کلاس صحبت می‌کنم نگذاری طوری رفتار کنم که بچه‌ها فکر کنند همه مسیحیان مثل من می‌باشند و بدین ترتیب نامت مخدوش شود.» پس اگر این منظور نظر من بوده است، دعای من درست بوده است. ولی وقتی به اعماق دل خود مراجعه می‌کنم فکر می‌کنم آنچه که واقعا در فکرم می‌گذشت این بود که «خدایا... من نمی‌خواستم شهرتم را از دست بدهم.» شاید خدا می‌دانست آنچه که واقعا شهرتش را مخدوش می‌کند، دیدگاه خود محوری من در مدرسه بود و اینکه ادای سخنان بی‌معنی از سوی من بهتر از دعای من در خدمت اهداف او می‌باشد. اما لزومی ندارد که انگیزه ما خود پسندی یا گناه آلود باشد، تا نقشه خدا را بدانیم. ما می‌توانیم ناخواسته مرتکب اشتباه شویم. اجازه دهید برای شما مثالی بزنم.

عصر یک روز در سال گذشته مرد جوانی با موهای سیاه و چهره جذاب که بیست ساله به نظر می‌رسید و هرگز او را قبلاً ندیده بودم به خانه ما آمد و تقاضا نمود مرا ملاقات کند. خواهرم جی او را دعوت کرد که وارد شود و هر دوی ما را تنها گذاشت تا با هم صحبت کنیم. در طی این گفتگو متوجه شدم که او اینهمه راه

را از خانه‌اش در جنوب غربی فقط برای ملاقات من رانندگی کرده است. او هیجان زده به من گفت که خدا به او گفته است که من همسر او خواهم شد و او باید به من پیشنهاد ازدواج بدهد. او چنین فکر می‌کرد که اراده خدا بر این قرار گرفته است که ما با هم ازدواج کنیم. وقتی به او گفتم که دهمین نفری است که در طی این دو سال خدا به آنها گفته است با من ازدواج کنند، بسیار تعجب کرد. آیا خدا او را همراه کرده بود؟ آیا خدا آن نه نفر را هم همراه کرده بود؟

خیر! ما پس از بحث کوتاهاً به این نتیجه رسیدیم. خدا، خدای اغتشاش آفرین نیست. خدا خدای همراه کننده نیست. این مائیم که خدا اینگونه تفسیر می‌کنیم. سپس به صحبت در باره راه‌های بهتری برای کشف اراده خدا پرداختیم - مانند کلام او، مشاوره با مسیحان بالغ و انتظار برای اینکه خدا کدام در را می‌گشاید و می‌بندد. در اینجا بود که آن مرد جوان خانه ما را ترک کرد. او متقاعد شده بود که خدا با او شوخی نکرده بود و چیزهائی یاد گرفت که در برگشت آسوده تر رانندگی کند.

تقاضای شفا از خدا قبل از هر چیز مستلزم فروتنی و خود انکاری است و سپس واگذاری پاسخ به او. عیسی به زیبایی این مورد را در دعای خودش در جتسیمانی، روشن ساخته است. عیسی نومیدانه آرزو کرد تا از شکنجه صلیب رهاشده شود و گفت «ای پدر اگر بخواهی این پیاله را از من بگردان، لیکن نه به خواهش من بلکه به اراده تو» (لوقا ۲۲:۴۲).

قطعا جمله پایانی دعا که طلبیدن چیزی «در نام عیسی» می‌باشد، مستطرب بود در همان روحی که او در تاریخ ترین ساعت زندگیش برای رهائی از شکنجه‌ای که خدای ما برایش مقرر کرده بود، دعا کرد اما همه چیز را به خدا وا گذاشت.

نگاه کنید، از چه دوردستی آمده‌ایم

عیسی به شاگردانش وعده‌ای شگفت‌انگیزی داد مبنی بر اینکه هر آنچه که برای

انجام کار خود در روی زمین لازم داشته باشند، به آنها می‌دهد. اما سخنان عیسی و سایر مندرجات کتاب مقدس روشن ساخته است که تحقق دعاها و درخواست‌های شاگردان حداقل دارای دو شرط بوده است - آنها می‌بایست در خدا بمانند و دیگر اینکه تقاضاهایشان می‌باید در خط اراده خدا باشد. از آنجا که خدا نخواست است تمامی اراده‌اش را در حال حاضر برای تمام مسیحیان آشکار نماید، بنابراین ما باید خواسته‌های خود را به او عرضه بداریم و منتظر تصمیم او باشیم. ولی اگر او تقاضای ما را نپذیرفت، چه خواهد شد؟ برای رسیدن به قلعه بیشتر از یک راه وجود دارد. عهد جدید تاکید دارد که خدا استفاده از ابزار ضعیف (مردم) را برای انجام کارش در این جهان دوست دارد. باشد که خودش و نه آنها، جلال یابد و در انوار تمام منافع روحانی در نتیجه بیماری‌ها و رنج‌ها، شاید خدا بخواهد که بیماری‌های ما راهی باشد برای رسیدن به قلعه، که در پیش پای ما نهاده است. همچنانکه ما در ایمان خود رشد می‌کنیم، نحوه نگرش ما به چیزها، فرق می‌کند. زمانی اینچنین تصور می‌شد که تنها راهی که خدا می‌تواند خود را مجلل سازد، محو هر درد و رنجی بود که ما را می‌آزرد، ولی اینک مشخص شده است که خدا می‌تواند از طریق رنج‌ها و دردهای ما خود را جلال دهد.

در رابطه با شفا و سایر معجزات خدا، چونکه آنها جایگاه خاصی در دوران زندگی عیسی و شاگردان داشتند، بدین معنی نیست که امروز جایگاه خاص خود را از دست داده اند.

بسیاری هستند که در رابطه با این که «خدا می‌خواهد همه کس شفا یابد» و یا «خدا نمی‌خواهد هیچ کس شفا یابد» گزافه گوئی می‌کنند. از این نظر همه آنها اشتباه می‌کنند. ما چیزی بدست نمی‌آوریم چونکه نمی‌خواهیم.

ولی نباید بگوئیم هر زمان که ما در ایمان برای شفا دعا می‌کنیم، خدا متعهد است که ما را شفا دهد.

حتی در زمان رسولان، مسیحیان خداپرست متحمل دردها و رنج‌ها بودند پولس رسول در سفرهایش که خدا او را برای شفا دادن بسیاری به کاربرد، مجبور شد دوستش ترفیمس را بخاطر اینکه بیمار بود، جایگذارد (دوم تیموتاوس ۲:۴). در رساله اول تیموتاوس ۲۳:۵ پولس به دوستش تیموتاوس اصرار کرد که «به جهت شکمت و ضعف‌های بسیار خود، شرابی کم میل فرما.» او به تیموتاوس نگفت «برای وضع خودت بیشتر دعای کن» یا اینکه «دردت را به من بگو تا درمانت کنم» بلکه گفت «برای اوضاع خودت کاری بکن.» مسیحیان باید برای شفا دعا کنند ولی اگر خدا تقاضای آنان را نپذیرفت نباید فکرکنند که الزاماً یک جای کار غلط است. در آخر ما نباید خود را با این باور فریب دهیم که معجزات سلاحی نهائی برای متقاعد نمودن دنیای گناه کار می‌باشند. هر چند که عیسی انواع معجزات را در خلال زندگی‌اش انجام داد، ولی در پایان زندگی‌اش عده‌ای به طعنه گفتند: «اگر تو واقعاً مسیح هستی از صلیب پائین بیا. تا به تو ایمان آوریم.» عیسی قبل از مصلوب شدن به شاگردانش گفت آن نسل مخصوصاً چونکه شاهد معجزات فراوانی از او بودند، گناهکارند، چون دیدند و ایمان نیاوردند (یوحنا ۱۵:۲۴). ما می‌توانیم مطمئن باشیم که اگر دل انسان نسبت به خدا در گناه سخت شده باشد حتی بزرگترین آیت خدائی نمی‌تواند فکر او را عوض کند مگر اینکه روح القدس چشمانش را باز کند.

آیا بخاطر دارید همان کتابی را که چند فصل قبل گفتم از روی میزم به زمین

افتاد؟

خوب، من هنوز هم نمی‌توانم آن را بردارم. چه خوب می‌شد که دستانم را دوباره به کار ببرم تا بتوانم آن کتاب را بردارم ولی این آرزوی من برآورده نشد، چونکه فلج بودنم مرا به خدا نزدیک تر نموده است و نوعی سلامتی روحانی به من عرضه داشته است که آن را با صدها سال فعال بودن و بر روی پاهایم بودن، مبادله نمی‌کنم.

بخش چهارم

وقتی به نظر می‌رسد قطعات پازل با هم جفت نمی‌شوند

فصل ۱۵

بگذارید خدا، خدا باشد

در مدت یکسال اولی که در بیمارستان بودم، بعضی اوقات کتاب مقدس را ورق می‌زدم. شاید چیزهائی یاد گرفته بودم، ولی در واقع برای وقت‌گذرانی کتاب مقدس را در قالب یک نمایشنامه پراحساس می‌خواندم. این وضع ادامه داشت تا اینکه به خانه برگشتم و با دقت بیشتری به مطالعه و آموزش کلام خدا پرداختم. وقتی کلام را با جدیت بیشتری خواندم، برداشتهای من از کلام با آنچه که در سال اول بستری شدنم بر داشت می‌کردم تفاوتی مانند تفاوت بین شب و روز داشت.

دیدن چیزها از دیدگاه خدا بجای خودمان مرا کمک کرد تا قطعات این پازل را که مسئله دردمندی من بود، در کنار هم بنهم. من داشتم مزه و طعم حکمت ناب را مزه مزه می‌کردم و با خودم می‌اندیشیدم شاید روزی من نیز در صورتی که دایما طعم آن حکمت را بچشم می‌توانم کاملاً حکیم و دانا شوم و تمامی اهداف خدا را در هر واقعه‌ای که روی می‌دهد، بدانم.

ولی همزمان با پیشرفت در زندگی مسیحی ام، آنچنانکه آرزو می‌کردم نشد.

غالب اوقات می‌توانستم بفهمم که چگونه پاره‌ای سختی‌ها برای خیریت من در کار می‌باشند. ولی بعضی اوقات نمی‌توانستم. برای نمونه من می‌دانستم که سختی‌ها و شداید برای بنای ما فرستاده شده‌اند. ولی روزهایی بودند که مشکلات آنقدر بر هم توده می‌شدند که بنظر می‌رسید مرا از پا در آورده‌اند - حتی با وجودی که آنها را از سوی خدا فرض می‌کردم. فکر می‌کردم خداوند قول داده است که چنین روزهایی تبدیل به خیریت برای من می‌شوند ولی چگونه؟

من که چیز تازه‌ای در خودم نمی‌بینم! این کل ماجرا نبود. علاوه بر تجارب مستمر خودم شروع به مطالعه درباره کسانی کردم که چون من درد می‌کشند و پاسخی برای دردشان ندارند.

مردم شروع به نوشتن نامه‌هایی به من نمودند که در آن مشکلاتی را نوشتند که من قبلاً حتی با کتاب مقدسی گشوده پیش رویم، از آنها بی‌خبر بودم. بله قطعاً از یک نظر خبر نداشتم. من توضیحات فراوانی را در کتاب مقدس خوانده بودم مبنی بر اینکه چرا خدا اجازه می‌دهد رنج و دردی در جهان باشد ولی تطبیق دادن مشکلات و معضلات خاصی با این توضیحات داستان دیگری بود. شما برای دختر جوانی که این نامه را برای من نوشته است، چه پاسخی دارید؟

جانی عزیز

وقتی من دو ساله بودم پدرم فوت کرد و مادرم از آن زمان تاکنون در اثر بیماری سرطان رنجور است... من می‌کوشم بدانم چرا خدا اجازه می‌دهد این اتفاقات بیفتند. بعضی اوقات مدت‌های زیادی به این می‌اندیشم که اگر مادرم بمیرد و من تنها شوم، تکلیفم چیست. من تاکنون سعی کردم هرچه بیشتر به خدا نزدیک تر شوم، باشد که اگر این اتفاق بیفتد احساس تلخی و تنهایی نکنم. من مدتی است که عیسی را به عنوان خداوند و نجات دهنده خود پذیرفته‌ام ولی اندوهی که از

دیدن ما در مریضم دارم نمی‌گذارد من وقت کافی به مطالعه و آموزش
کلامش، اختصاص دهم. فقط مهبوت و سرگشته می‌نشینم و تلویزیون
را تماشا می‌کنم و به نظر می‌رسد تنها کاری که می‌توانم انجام دهم،
خوابیدن است.

* * *

من تا آنجا که می‌توانستم رهنمودهای مفیدی به این دختر در رابطه با کنار
آمدن با مشکلاتش به خاطر جلال یافتن خدا، دادم. ولی دادن پاسخی مبنی بر اینکه
چه «چرا» ئی در پشت مشکلاتش نهفته است، چیز دیگری است. آیا هدف خدا در
رنج‌های او این بوده است که هرچه بیشتر او را شبیه مسیح بسازد و یا اینکه
خواسته است چیز خاصی را به او بیاموزد؟ آیا خدا خواسته است او را نمونه‌ای
برای عالم فرشتگان قرار دهد و یا این توانائی را به او بدهد که دیگران را تسلی
دهد؟ باید حدس می‌زدیم، ولی نمی‌دانستم چرا. دلیل خدا هرچه که باشد حداقل در
نگاه اول قانع کننده نمی‌باشد.

در واقع در نامه هائی که بعضی رنجوران برایم می‌نویسند و از دردهای خود
سخن می‌گویند، چنین برداشت می‌کنم که استدلال خدا، قانعشان نکرده است.

جانی عزیز

خواهش می‌کنم قبل از اینکه این نامه را بخوانی این را بدان که من
برای خودم تاسف نمی‌خورم در ضمن یک فرد خدا شناس نیستم. من
بعد از خواندن داستان زندگیت به این نتیجه رسیدم که من باید
سرانجام بتوانم با دیدی متفاوت به رنج‌ها و سختی‌ها نگاه کنم، ولی
هر چند که شما را به خاطر اینکه صادقانه راه خود را تشخیص داده‌اید،
تحسین می‌کنم، هنوز هم نمی‌توانم علت بروز این اتفاقات بد را در
زندگی شما و زندگی برادرم، بفهمم.

برادرم ۲۶ سال دارد و از سال ۱۹۶۵ تاکنون در اثر یک سانحه رانندگی چهار عضو بدنش فلج شده است او هم مانند شما بعد از وقوع آن سانحه بسیار افسرده بود. قطعاً شما نیز می‌توانید بدانید که او در آن روزها چه حسی داشت.

سرانجام او افکارش را جمع و جور کرد که با تنها عضو سالمی که برایش باقی مانده بود - یعنی فکرش - کاری انجام دهد. او شروع به آموختن روانشناسی در خانه نمود. سپس به عنوان دستیار در فرمانداری ایندیانا مشغول کار شد، و بعداً برای آموزش بیشتر روانشناسی به دانشگاه اوهایورفت. او کار خود را بعد از دو هفته از دست داد چونکه اگر شاغل می‌بود، بیمه هزینه‌های درمان او را تقبل نمی‌کرد. او می‌خواست کار کند. او نمی‌خواست وابسته به کس دیگری باشد و مثل شما نمی‌خواست کسی به او ترحم کند.

من به این جهت از زمان گذشته در سخنانم استفاده می‌کنم که اکنون برادرم از اکتبر ۱۹۷۶ در اثر یک سانحه دیگر در کما به سر می‌برد. او مانند یک شخص معمولی زندگی می‌کرد و همیشه هوشیار و آگاه بود. اینک کسی هست که تصمیم گرفته است مغز او را تنها عضو فعالش از او بگیرد. اگر شما فکر می‌کنید این کار منصفانه است یا دلیلی برای آن دارید. خواهش می‌کنم مرا کمک کن تا بدانم.

* * *

هر توضیحی که من برای این مرد جوان داشته باشم به جز یک سری کلمات قالب بندی شده که جز اینکه موجب کسالت بیشترش شود، نخواهند بود. و صادقانه بگویم خودم را هم عمیقاً راضی نمی‌کنند. بعضی اوقات هرچه که مشکلات شخصی بزرگتر باشد به نظر می‌رسد که منافع حاصله از آن بیشتر است. من وقتی نامه این زن را خواندم به این حس رسیدم.

جانی عزیز

من ۲۲ سال دارم و در سه ناحیه از بدن فلج هستم. این اتفاق در سال ۱۹۶۸ بعد از اینکه مادرم ضربه‌ای به سرم وارد آورد روی داد. شش عمل جراحی روی من انجام داده شد. من یکسال در بیمارستان کوک کاتنی (kook county) بودم سپس مرا به مدت یک سال و نیم به موسسه توان بخشی در شیکاگو فرستادند. سپس برای جراحی روی دست و پام به گرانت هاسپیتال (Grant Hosital) رفتم.

جمعه‌هشت بار به موسسه توان بخشی انتقال داده شدم و از آن زمان تاکنون ۲۲ عمل جراحی رویم انجام داده‌اند ولی هنوز همانم که بودم. من در صندلی چرخدار نشسته‌ام. من خانواده‌ای ندارم و خودم از خودم مواظبت می‌کنم. من کتاب شما را خوانده‌ام و دوست دارم مثل شما با وضعیتم بسازم. من زیاد به خدا ایمان ندارم. من حس می‌کنم نمی‌توانم به این وضعیت غلبه کنم. خواهش می‌کنم احساس خود را در این مورد برایم بنویس.

* * *

من به خودم می‌گویم «آیا هرگز آنقدر واقعا دانا خواهم شد و خواهم توانست فکر خدا را در اینگونه موارد بخوانم؟» دوستم استیو وقتی تجربیات دختر عمویش، آن بانوی جوان را به من گفت نه تنها مرا در این مورد کمک نکرد بلکه بر بهت و سردرگمی‌ام افزود. اینست داستان او:

وقتی مادرم فقط شانزده سال داشت، شخصی الکی او را تهدید کرد که اگر با او ازدواج نکند پدر و مادرش را خواهد کشت. بنابراین او از ترس با آن مرد ازدواج کرد. او مردی دیوانه بود و وقتی مست می‌کرد زنش را به سختی کتک می‌زد. ما کاملاً فقیر بودیم و در مزرعه‌ای در تنسی زندگی می‌کردیم و ما در

مجبور بود به سختی در مزرعه کار کند تا ما گرسنه نمانیم... یادم می‌آید روزی مادر ما بچه‌ها را جمع کرد و همگی با هم به تپه‌ای در پشت خانه مان فرار کردیم. من که خیلی کوچک بودم همه چیز را یک بازی تصور می‌کردم که پدرم تفنگ در دست مثل کاوبوی‌ها ما را تعقیب می‌کند. ولی وقتی ترس را در چهره مادرم دیدم دانستم که یک واقعیت است. وقتی شب شد و پدر در اثر مستی به خواب رفته بود یواشکی به خانه برگشتیم. یکروز وقتی که مست کرده بود ما را پای دیوار به خط کرد و با اشاره به تفنگ پرش گفت که می‌خواهد ما را یک به یک بکشد. بعد هم خودش را بکشد. اگر همسایه‌ها بر حسب اتفاق نمی‌آمدند و به کمک ما نمی‌شتافتند ما اینک مرده بودیم. وقتی من هفت ساله بودم پدرم غرق شد و مرد.

حتی پس از اینکه مادرم دوباره ازدواج کرد و ما به شمال رفتیم چنین به نظر می‌رسید که مشکلات همچنان ما را تعقیب می‌کردند. مادرم همیشه تفنگی با خودش حمل می‌کرد. دو سال پیش وقتی که او در فروشگاه کار می‌کرد سه دزد به فروشگاه آمده و دست و پای او را بستند و در توالی زنانه حبسش کردند و چاقوئی روی گردنش قرار دادند و گفتند اگر سروصدا کند او را می‌کشند... او این نه هفته آخر را در اثر بیماری Ray Nauds در بیمارستان بستری بود.

این بیماری موجب سیاه شدن انگشتان دست و پا می‌شود و چیزی شبیه سرمازدگی است. او تمام این مدت را در اثر درد نتوانسته بود خوب بخوابد. درد او به حدی بود که حتی نمی‌توانست سرپا به ایستد و یا انگشتانش را لمس کند. وقتی که احتمال ابتلا به قانقاریا رفت، به فکر افتادند که پای او را قطع کنند، اما خوشبختانه اینطور نشد و او نجات یافت... سه تا از انگشتان دست چپش را می‌باید تا نیمه می‌بریدند. ما همه به خداوند توکل نمودیم. ولی لحظات سخت و دشوار ادامه داشت.

آیا حتی بالغ ترین و داناترین شخص مسیحی می‌تواند به تشریح دلایل خدا برای این اتفاقات بپردازد؟ ولی آن کل ماجرا نبود! دختر عموی استیو به بیان مشکلات و جراحی هائی که روی او انجام گرفته بود و خبر تصادف برادرش که موجب فلج شدن دست راستش شده بود و معالجاتی که برای درمان سرطان انجام داده بود، ادامه داد. اما آخرین صحنه زندگی او که به تعریف آن پرداخت ماجرائی کاملاً باور نکردنی بود. این ماجرا در مزرعه در یک صبحگاه آگوست ۱۹۷۵ اتفاق افتاده بود:

یک روز که شوهرم و بچه‌ها در خانه نبودند، بعد از اینکه لباسم را پوشیده به طبقه پائین آمدم تا از طریق در آشپزخانه بیرون رفته و سوار ماشینم شوم، وقتی وارد آشپزخانه شدم از مشاهده یک مرد کنار دستشوئی متعجب شدم. وقتی که به سوی من برگشت متوجه شدم که او همان نوجوانی است که در مزرعه‌ای در چهار مایلی ما زندگی می‌کند و به او گفتم: «اینجا چکار می‌کنی؟» و فکر کردم که چرا در نزده است. سگ‌ها معمولاً وقتی غریبه‌ای وارد می‌شود پارس می‌کند ولی امروز پارس نکردند. او در جواب من هیچ نگفت، فقط خیره نگاهم می‌کرد. سپس با چاقوئی که در دست داشت به سوی من آمد.

من عقب کشیدم و شروع به جیغ زدن کردم، ولی او همچنان پیش می‌آمد تا بالاخره درست در مقابلم قرار گرفت و سپس چاقویش را در قسمت راست بدنم فرو کرد. وقتی من احساس کردم مایع گرمی از بدنم خارج می‌شود دستم را روی زخم قرار دادم تا خون زیادی از تنم خارج نشود. ولی این کار هم فایده‌ای نداشت، چونکه او شروع به ضربت زدن با چاقو به تمام قسمت‌های بدنم کرد. در تمام این مدت من جیغ می‌کشیدم. «آخر چرا؟! ... چرا؟! چرا؟!» وقتی به سوی کارد آشپزخانه رفتم تا از خود دفاع کنم، کشو آشپزخانه از جایش خارج شد و محتویات آن روی زمین پخش شد. وقتی متوجه شدم خون من زمین را پوشانیده است دچار وحشت

شدیدی شدم و از شدت ضعف به زمین سقوط کردم و بعد از آن گویا قرن‌ها بر من گذشت تا او خانه را ترک کرد. بعد از اینکه او بیرون رفت خودم را کشان کشان به نزدیک تلفن کشیدم تا تقاضای کمک کنم.

اما دوباره متوجه صدای در شدم و فکر کردم هنوز هم آن مهاجم بیرون نرفته است. بله خودش بود که پشت در ایستاده بود تا ببیند من چکار می‌کنم. قلبم از شدت وحشت چون طبل می‌کوبید چون دیگر نمی‌توانستم با تلفن تقاضای کمک کنم. او با لحن قاطعانه گفت «حالا تو را می‌کشم.» سپس چاقویش را بیرون آورده و دوباره ضرباتی به تمام قسمت‌های بدنم وارد آورد. بعد از اینکه به کمرم و پشت زانویم ضربه وارد آورد. چاقویش را چندین بار به شکم فرو کرد. این صحنه انقدر وحشتناک بودند قادر به توصیفش نمی‌باشم. او از من پرسید آیا شوهرم خانه است، من با ناله گفتم «آری خانه است و الان پائین می‌آید» ولی وقتی کسی پایین نیامد فهمید که من دروغ گفته‌ام. من که مرگ را پیش چشم خود دیده بودم نالان به او گفتم «چرا مرا رها نمی‌کنی، داری مرا می‌کشی.» وقتی این را گفتم او آرام شد و دهانش را با آستینش پاک کرد و خانه را ترک گفت. من هر لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدم و خون بیشتری از دست می‌دادم، ولی باید صبر می‌کردم تا کاملا مطمئن می‌شدم او رفته است و سپس دست به هر اقدامی می‌زدم. وقتی که من تقریبا مشرف به موت بودم، می‌دانم خدا بود که به من نیروئی داد تا خود را به سوی تلفن بکشم و تکمه صفر را فشار دادم تا قبل از اینکه بمیرم از اپراتور تقاضا کمک کنم ولی نتوانستم ادامه دهم و از حال رفتم.

بعدها به من گفتند که دو روز خبری از من نبود و کسی نمی‌دانست خانه هستم یا بیرون رفته‌ام... در حدود پنجاه بخیه در سراسر بدن من زده بودند. طحال، کبد، پانکراس و ریه‌ام به سختی مصدوم شده بودند و نیاز به درمان داشتند.

استیو به من گفت که مهاجم پس از یکماه به بیمارستان روانی انتقال داده شده و تنها می‌توانست در تعطیلات پایان هفته به خانه‌اش برود. چهارده ماه بعد آزاد شد. حتی گرچه خدا به دختر عموی استیو توانائی بخشیده بود تا ضارب خود را ببخشد و تلخ کام نباشد، اینک پس از سه سال هنوز هم اثرات آن حمله را بر جسم و روحش احساس می‌کند و اگر بخواهد شبانه به حمام برود ابتدا همسرش را از خواب بیدار می‌کند، چون می‌ترسد از دالان تاریک عبور کند.

* * *

وقتی من سرگذشت این زن جوان را شنیدم، در سکوتی محض و گیج کننده فرو رفتم. چگونه کسی می‌تواند مفهومی برای رنج‌های او و اتفاقی که در روی بقیه زندگی او اثر نهاده است پیدا کند؟ دختر عموی استیو گفته بود که این حادثه خانواده‌اش را به او نزدیک تر نموده است و همچنین به طریقی او را به خدا نزدیک تر نموده است.

اما گرچه کسی می‌تواند از نظر فنی این مصیبت‌ها را به عنوان دلایلی مبنی بر اینکه خدا اجازه تمام این وقایع را می‌دهد، توجیه نماید، مطمئنا این توجیه نمی‌تواند تمام داستان باشد. او به خدا نزدیک تر شده بود و خانواده او به او نزدیک تر شده و خانواده‌ای متوسط بودند. قطعا تمام نیّت خدا این نبوده است که با وارد آوردن چندین خراش به آن زن، آن خانواده خوب را به سوی مسیح سوق دهد. دردهای اندک نیز چنین کاری انجام می‌دهند. پس خدا چه فکری در سر داشت؟ انبوه سوالات آنچنان بود که پاسخ‌های فراوانی می‌طلبید.

اگر قرار است من به خدمت رنج دیدگان بپردازم، لازم می‌آید که من پاسخ به چنین سوالاتی را بدانم ولی وقتی حتی پاسخ سوال خود را نمی‌دانستم، چگونه می‌توانستم دیگران را کمک کنم تا پاسخ سوال خود را بدانند.

من همیشه خدا را سپاس می‌گویم که در آن گیرودار سردرگمی کتابی برایم

فرستاد، کتابی که می‌توانم بگویم بهترین کتابی است که تاکنون خوانده‌ام. این کتاب که «شناخت خدا» و نوشته جی.ای پارکر است، حاوی فصل کوتاهی است به نام «حکمت خدا و ما.» در این فصل نویسنده به مشکل ناتوانی ما در فهم اهداف خدا در ماورای هر اتفاقی، پرداخته است.

اینک اشتباهی که مردم معمولاً مرتکب می‌شوند اینست که فرض می‌کنند عطای حکمت مستلزم توانائی مشاهده آنچه هست که خدا انجام داده است، و در شرایط خاصی انجام می‌دهد و آنچه که می‌خواهد انجام دهد.

منظور از نویسنده از اینکه آن را اشتباه نامیده است، چیست؟ آیا حکمت به معنی توانائی در تصویر نمودن فکر خدا نیست؟

مردم احساس می‌کنند اگر واقعا به خدا نزدیک تر می‌بودند، خدا می‌توانست آنها از این حکمت برخوردار نماید، آنگاه می‌توانستند هدف واقعی آنچه را که برایشان اتفاق می‌افتد تشخیص دهند، و هر لحظه برایشان روشن تر می‌شد که چگونه خدا همه چیزها را برای خیریت آنها در هم تنیده است. و چنانچه این اتفاقات آنها را گیج کند، نشانه‌ای است از فقدان روحانیت آنان.

چنین افرادی وقت زیادی صرف می‌کنند تا دریابند چرا خدا اجازه می‌دهد این اتفاقات بیفتند و چه استنباطی می‌توانند از این وقایع داشته باشند؟ حتی ممکن است مسیحیان در اندیشیدن به چنین ابهاماتی عقل خود را از دست بدهند.

آه، خدا را شکر، من نیز می‌رفتم تا عقل خود را از دست بدهم. پس منظور نویسنده اینست که ما همیشه نمی‌توانیم فکر خدا را بخوانیم؟ پس اگر این را حکمت

نمی‌گویند، چه نام دارد؟ چند صفحه بعد پاسخ هائی گرفتم که واقعا زندگی مرا عوض کردند و مرا بر آن داشتند که کتاب مقدس را برای یافتن پاسخ هائی درباره خودم بکاوم.

در این کاوش بود که به داستان ایوب نمونه‌ای قدیمی از تحمل رنج و درد، رسیدم. اگر تاکنون انسانی بوده است که شدیداً نیاز به فهم «چرا» ی نهفته در ماورای رنج هایش داشته باشد، کسی جز ایوب نیست. او خانواده‌اش را از دست داد، اموال او از بین رفت و بدنش دچار دمل‌های چرکین شد. تا فصل پنجم کتاب ایوب هیچ نشانه‌ای از خدا نبود و از آن به بعد بود که خدا در صحنه حاضر شد تا به سوالات و چالش‌های ایوب با دوستانش پاسخ دهد. و وقتی خدا وارد عمل شد، می‌دانید چه دلیلی برای تمام دردهائی که ایوب متحمل شده بود، ارائه دارد؟ هیچ! حتی یک کلمه هم نگفت! او ایوب را دعوت به سکوت نکرد تا به او بگوید «ایوب درست گوش کن تا بگویم چرا اجازه دادم این مصیبت‌ها را بکشی... توجه کن... نقشه من اینست که...» در واقع خدا بس دورتر از آنست که به سوالات ایوب پاسخ دهد، بلکه می‌گوید «ایوب به ایست ببینیم! لازم است چند سوال از تو بپرسم.»

خدا در چهار فصل دیگر کتاب ایوب به تشریح کارهای مهیب و عجیب خود در کائنات و طبیعت می‌پردازد و سپس از ایوب می‌پرسد، اگر می‌تواند با او بجنگد. خداوند تصاویری گویا از خلقت جهان، گستره عظیم ستارگان و فضا، قدرت گاو وحشی شکوه اسبان، اعجاز غرایز حیوانی و طریق محصول دادن زمین برای تمام موجودات زنده، نقاشی می‌کند. خدا ایوب را استهزا کرده و می‌گوید «البته می‌دانی، چونکه در آن وقت مولود شدی و عدد روزهایت بسیار است!» (ایوب ۲۱:۳۸). من می‌توانم ایوب را تصور کنم که چاپلوسانه در مقابل سیل سوالات خدا، سرش را پائین انداخته است (ومن نیز!) با خود می‌اندیشم، چرا ایوب؟ تمام آن توصیفات از حکمت و قدرت خدا در طبیعت قطعاً جالب می‌باشند. ولی چه ربطی به رنج‌های

ایوب دارند؟ ایوب هرگز ادعا نکرده بود که جهان را آفریده است او هرگز نگفته بود که می‌تواند عادات و غرایز حیوانات را توصیف کند. پس چرا خدا با او از این مقوله سخن می‌گوید؟ ایوب وانمود نکرده بود که تمام رموز را می‌داند. آنچه که او از خدا درخواست کرده بود این بود که کمکش کند تا علت مرگ خانواده، از دست دادن دارائی‌هایش و این دمل‌های دردناکی را که به جانش افتاده بودند، بداند. من به خواندن ادامه دادم. صحنه‌های بیشتر از طبیعت، توصیفات بیشتری از عظمت خدا، طعنه زدن‌های بیشتر خدا به ایوب با طرح سؤالاتی نظیر «آیا وقت زائیدن بزکوهی را می‌دانی... آیا می‌توانی ابرها را به باریدن و اداری؟... آیا می‌توانی پهنه زمین را بپیمائی؟ به من بگو اگر می‌دانی!»

به نظر می‌رسید که من هنوز هم گیج بودم، ولی وقتی به فصل چهارم رسیدم چیزهایی در فکرم جرقه زدند. در آخر خدا از ایوب سوالی پرسید که حاکی از تمرکز او به آنچه بود که تاکنون انجام داده بود: «هنوز هم می‌خواهی با قادر مطلق مجادله کنی؟ یا تسلیم می‌شوی؟» خدا ایوب را زیر ضربات سوال می‌گیرد... «آیا... آیا جواب بده؟ مثل مرد بلند شو و خود را برای نبرد آماده کن بگذار سوالی از تو بپرسیم و به من پاسخ بده آیا می‌خواهی انصاف و عدالت مرا زیر سوال ببری و مرا محکوم کنی، تا خود را محق جلوه دهی؟» (ایوب ۴۰: ۱ و ۷-۸).

پس جریان این بود! خدا فهمیده بود که وقتی ایوب علت را از او می‌پرسد، در واقع می‌خواهد خدا پاسخگوی او باشد. ایوب در ظاهر امر گناهی مرتکب نشده است ولی از یک نظر اصرار او در گرفتن پاسخ از خدا به گونه‌ای است که خود را بالاتر از خدا قرارداده است و این چقدر زشت است! ما نیز مانند ایوب غالباً فکر می‌کنیم خدا با ما منصفانه رفتار نکرده است. ما چنان رفتار می‌کنیم که گویا یک دادگاه آسمانی وجود دارد که در آنجا خدا باید به سؤالات ما در مورد «عدل و انصاف» خودش پاسخ بدهد. اما آنچه را که فراموش کرده ایم اینست که خدا

خودش دادگاه است و هموست که عدل و انصاف را بنیان نهاده است. ما چگونه می‌توانیم انصاف او را پیمایش کنیم؟ آنچه که او انجام داده است منصفانه است.^{۲۰} به حکمت و قدرت مهیب خدا که توسط کارهای عجیب او در خلقت نشان داده می‌شود، بنگرید. چگونه چنان خدائی می‌تواند پاسخگوئی انسان حقیر و فانی‌ای چون ایوب باشد؟ آنچنانکه خدا در صحیفه ارمیا ۴۹: ۱۹ فرموده است «کیست که مثل من باشد و کیست که مرا به محاکمه بیاورد؟» چون این می‌ماند که گفته باشد «ایوب! اگر تو حتی نمی‌توانی راه‌های مرا در انجام این کارها در دنیای طبیعی بفهمی، چه حقی داری از من در قلمرو روحانی سوال کنی، که درک آن بسیار مشکل تر است؟»

وقتی ایوب این را فهمید، آنچه که توانست بگوید، این بود که «اینک من حقیر هستم و به توچه جواب دهم، دست خود را به دهانم گذاشته‌ام. یک مرتبه گفتم و تکرار نخواهم کرد. بلکه دو مرتبه نخواهم افزود» (ایوب ۴: ۴۰-۵).

چه موردی ایوب را بر آن داشت تا چنین پاسخی به خدا بدهد؟ او نخست فهمید که خدا واقعاً کیست. او در طول زندگیش خدا را عبادت کرده بود، ولی اینک برای اولین بار خدا را در آنچه که هست دید، نه تنها در تصور محدود خودش از او. و این تجربه تازه را چنین بر زبان آورد «از شنیدن گوش درباره تو شنیده بودم، لیکن الان چشم من تو را می‌بیند» (ایوب ۴۲: ۵).

آنگاه توجه من از ایوب به شرایط خودم معطوف شد.

من برای آنکه قادر بودم امور را از دیدگاه خدا ببینم، از خدا تشکر کردم. اما مانند ایوب هنوز هم سوالات بی‌جوابی داشتم. راجع به اموری که خدا هنوز مکشوف نکرده بود! چگونه با آن امور برخورد می‌کردم؟

اما بلافاصله خود را قانع کردم. کتاب مقدس به ما می‌گوید خدای ما بسیار قابل اعتماد است و ما باید همه چیز خود را به او بسپاریم، نه اینک متوکل به فهم

محدود خود باشیم (امثال ۳:۵). خدا از پیش با فرستادن مسیح و کشته شدن او بخاطر ما، ثابت کرد تا چه اندازه قابل اعتماد است. آیا برای نشان دادن میزان امانتش، این کافی نبود؟ برای من خیر! من همیشه می‌خواستم به جای اینکه در زمین باشم، با خدا و در کنار او و در برج کنترل باشم. و در صورتی که من در کنارش نمی‌بودم و امور را مدیریت نمی‌کردم نمی‌توانستم به او متوکل باشم!

در طول این سال‌ها چه دیدگاه حقیری نسبت به ارباب و خالق خودم داشتم! چگونه جرأت کردم و پنداشتم که خدای قادر مطلق مسئول است تا به من توضیح دهد؟ آیا بدین جهت چنین می‌کردم که چون مسیحی شده‌ام و بر خدا منت گذاشته‌ام و او باید مرا از این اتفاقات مصون بدارد؟ آیا مالک کائنات متعهد بود به من نشان دهد که چگونه مشقات انسان متناسب با زندگی اوست؟ آیا هیچگاه سفر تثبیه ۲۹:۲۹ را نخوانده بودم که می‌گوید «چیزهای مخفی از آن یهوه خدای ماست و اما چیزهای مکتوف تا به ابد از آن ما و فرزندان ماست.»

چه چیزی موجب شد که من فکر کنم که اگر حتی خدا تمام راههایش را برایم تعریف کند، همه آنها را خواهم فهمید؟ چنین فهمی مستلزم ریختن میلیون‌ها گالن اعتماد در مغزم بود. چرا حتی رسول بزرگی چون پولس تأیید نمود که متحیر است ولی مأیوس نیست (دوم قرنینان ۸:۴)؟ مگر خدا نگفته بود «زیرا چنانچه آسمان از زمین بلندتر است. طریق‌های من از طریق‌های شما و افکارم از افکار شما، بلندتر می‌باشد» (اشعیا ۵۵:۹)؟

مگر یکی از کاتبان عهد عتیق ننوشته بود «چنانکه تو نمی‌دانی راه باد چیست یا چگونه استخوانها در رحم زن حامله بسته می‌شود همچنین عمل خدا را که صانع کل است نمی‌فهمی» (جامعه ۱۱:۵)؟

در واقع تمام کتاب جامعه نوشته شده بود تا کسانی چون مرا متقاعد نماید. نه تنها خدا کلید اسرار زندگی را در دست دارد، بلکه آن را در اختیار کس دیگری

نمی‌گذارد. او هر چیز را در وقتش نیکو ساخته است و نیز «ابدیت را در دل‌های ایشان (انسان) نهاده بطوری که انسان کاری را که خدا کرده است، از ابتدا تا انتها دریافت نتواند کرد» (جامعه ۱۱:۳). اگر فکر خدا آنقدر کوچک بود که من بتوانم درکش کنم. او دیگر خدا نمی‌بود! من چقدر در اشتباه بودم؟!

من به آن روزهایی می‌اندیشم که کلام خدا را مطالعه می‌کردم، آن روزهایی که قطعات پازل دردها و رنج‌های من در کنار هم چیده می‌شدند.

اولین باری که طعم این حکمت را چشیدم، چه شیرین بود. هیچ چیز چون مشاهده مشکلات از دیدگاه خدا نیست. ولی چه اشتباه است اگر فکر کنم خواهم توانست کار چیدن این پازل رنج‌ها را تمام کنم. چون حکمت فراتر از دیدن صرف مشکلاتم از دیدگاه خدا، بلکه در ضمن توکل به او حتی در آن وقتی است که به نظر می‌رسد قطعات پازل با هم جور نمی‌شوند.

بخش پنجم

وقتی تمام قطعات پازل در کنار هم قرار می‌گیرند

فصل ۱۶

آسمان

من در حالی که از پنجره هواپیما بیرون را نگاه می‌کردم با خودم زمزمه می‌کردم: «آسمان!» شریل چشم از کتابش برداشت و گفت: «چی؟»

من گفتم «اون ابرها را ببین!»

شریل به سوی شانه‌ام خم شد و به گستره زیبای بالش‌های ابری خیره شد. نزدیک غروب بود و مشاهده این توده‌های ابر یکی از پرشکوه‌ترین مناظری بود که تاکنون دیده‌ام. ارغوانی تند، صورتی روشن، آبی مه‌آلود، نارنجی درخشان: رشته کوهی آسمانی آراسته در این دورنمای بدیع در مقابل غروب خورشید.

زمزمه کردم: «این منظره تو را به یاد چی می‌اندازد؟»

شریل گفت: «کوهستان! یک کوهستان اسفنجی با هزاران رنگ.»

در حالیکه به آن منظر بدیع خیره شده بودم، گفتم: «می‌دانی! آدم فکر می‌کند اگر رویشان بپرد او را نگه خواهند داشت.»

اما آن ابرهای زیبا هر چند متراکم به نظر می‌رسیدند، نمی‌توانستند وزن شما

را تحمل کنند، آنها فقط توده‌ای متراکم از ابر و بخار بودند که اینکه در آسمان بودند و فردا ناپدید می‌شدند.

من به زندگی خودمان به روی زمین و آنچه که کتاب مقدس درباره این زندگی گفته است، اندیشیدم: «از آن رو که [نمی‌دانید] حیات شما چیست. مگر بخار نیستید که اندک زمانی ظاهر است و بعد ناپدید می‌شود؟» (یعقوب ۴: ۱۴). نگاه من از پهنه آسمان به داخل هواپیما برگشت. میهمانداران مشغول پذیرائی از مسافران بودند.

تاجران مجله وال استریت خود را مطالعه می‌کردند. مادران کودکان خود را در آغوش می‌فشرده‌اند. جهانگردان با راکت‌های تنیس خود در بغل، بعضی در حال چرت زدن، بعضی در حال تماشای آسمان، کسانی که می‌رفتند تا در یک حراج مشهور شرکت کنند، کسانی که به تعطیلات می‌رفتند و کسانی که به دیدار نوه‌های خود می‌رفتند.

با خودم فکر کردم «من چون غباری نیستم که به سرعت ناپدید شوم. باورش مشکل است، اینطور نیست؟ اگر خدا فرجام ما را با چنین بیان شاعرانه‌ای به ما نگفته بود، فکر می‌کردیم که این رژه رنگی زندگی برای همیشه ادامه دارد.»

اما زندگی همیشگی نیست. زندگی پایان می‌یابد.

زیبائی این زندگی در جاودانگی نیست. زیبائی این زندگی صرفاً در اینست که تصاویری از چیزهای بهتری است که ما آنها را در آسمان خواهیم شناخت. زندگی مانند تابلویی است که من می‌کشم. صحنه‌هایی از دنیای پیرامونم را روی تابلو می‌کشم، و تصور من از این مناظر اطراف، تنها طرحی خام است. برای نشان دادن آنچه که می‌بینیم. من عادت دارم آنچه را که خدا در یک طیف بی نهایت رنگها نقاشی کرده است، با مداد سیاه نقاشی کنم. نقاشی من محدود است به طرحی که در پیش رویم قرار دارد و هیچگاه نمی‌توانم طبیعت نامحدود را در بالا و پائین و

اطراف خود به تصویر بکشم. کارهای من هر چند دلپسند، اما ناقص است و طبیعتی را که من می‌بینم به طور کامل بازتاب نمی‌دهند. به همین ترتیب، این زمینی که ما می‌شناسیم فقط طرحی ابتدائی از جلالی است که یک روز آشکار خواهد شد - واقعیت، تابلویی کامل شده - نهفته در آسمان. مشکل ما اینست که بیش از حد به واقعیت زندگی آویخته ایم.

منشی پرکار اداره لحظه‌ای دست از کار می‌کشد و لبخندی چهره‌اش را درخشان می‌کند: «یکماه دیگر در سواحل شنی فلوریدا، مشغول نوشیدن لیموناد هستم... عالیست!»

شاگرد دبیرستان بی‌خبرانه به آینده‌ای نزدیک چشم دوخته است: «سه هفته دیگر فارغ التحصیل می‌شوم و خلاص...» دخترک جوانی که به تازگی نامزد شده است با خود می‌اندیشد «نامزدم دوست‌داشتنی‌ترین کسی است که در روی زمین زیست می‌کند.»

شخصی که تازگی دست به یک اقدام متهورانه بازرگانی زده است به آینده می‌نگرد و می‌گوید: «وای چه خواهد شد اگر در کارم پیشرفت کنم!»

ولی هنگام رسیدن به آنچه که ما می‌خواهیم متوجه می‌شویم، آن چیزی نبوده است که در رویاهایمان آن همه رنگ و لعابش می‌دادیم. تعطیلاتی که این همه منتظرش بودیم خیلی زود و با خرج گزافی تمام می‌شود. پروژه دانشگاهی دروس دبیرستانی را تبدیل به بازی‌های بچگانه می‌کند. شوالیه بی‌همتای آن دختر جوان، یک مرد معمولی می‌شود باز خم‌های بسیار بر سلاحی که پوشیده است و پیشرفت مورد انتظار آن تاجر تازه کار موجب فشار بیشتر و درد سر بیشتری برای او خواهد شد. چیزهای خوب زندگی آنچنانکه ما انتظار داریم به ندرت رضایت ما را تأمین می‌کنند و حتی اگر انتظار ما را برآورده سازند به اندازه کافی ادامه نخواهند یافت.

بدین جهت است که خدا در کتاب مقدس به ما می‌گوید که ما باید چشم‌های خود را به آسمان بدوزیم (کولسیان ۲:۳ اول پطرس ۱:۱۳). لذت‌های زندگی قرار نبوده است ما را پر کند. بلکه صرفاً اشتیهای ما را برای آنچه که خواهد آمد بر می‌انگیزد. لذت‌های زندگی فریادهای شادی می‌باشند که به ما الهام می‌بخشند و در این سفر به سوی آسمان ما را بدرقه می‌کنند. پدر آسمانی ما جان‌های خسته‌مان را در این سفر در جایگاه‌های آسمانی، تازه می‌گرداند، ولی به ما اجازه نمی‌دهد آن جایگاه‌های موقتی را با خانه ابدی خود، اشتباه کنیم. مشکل در اینجا است که ما این جایگاه‌های موقتی را با خانه ابدی خود اشتباه بگیریم - وقتی آسمان دور از ماست، اندیشیدن بدان مشکل است. گذشته از آن ما برای ورود به آسمان، نخست باید بمیریم. چه کسی می‌خواهد به آن بیندیشد؟! بنابراین خدا کمک کوچکی به ما می‌کند تا اندکی فکر خود را متوجه آنچه که در پیش‌رو قرار دارد، بنمائیم. او این کار را طوری انجام می‌دهد که در نگاه اول مورد پسند ما نیست، ولی بعداً از این کار او سپاسگزار خواهیم بود. ساموئل راتر فوراً در قرن هفدهم نحوه یاری خدا را در قالب داستانی زیبا نوشت:

اگر خدا قبلاً به من گفته بود که می‌خواهد مرا آنچنان شادمان کند که در این دنیا شادمانم و سپس به من گفته بود که در نظر دارد دست‌یا یکی از اعضاء مرا فلج کند و مرا از هرگونه منبعی که شادمانی را به من عرضه می‌دارند، محروم کند، من فکر می‌کردم روشی عجیب و غریبی در تکامل اهداف او می‌باشد. با این وجود چگونه است که می‌خواهد حکمت خود راحتی در این مسیر متجلی بسازد! زیرا اگر شما کسی را ببینید که خود را در یک اطاق در بسته زندانی کرده دلش را به نور چندین لامپ خوش کرده است و اگر شما بخواهید واقعا او را کمک کنید ابتدا تمام چراغ‌ها را خاموش می‌کنید و سپس پرده‌ها را می‌کشانید تا نور آسمانی در اطاق بتابد.^{۲۲}

این درست کاری است که خدا، وقتی اجازه داد گردنم شکسته شود، برای من انجام داد. او تمام چراغ‌ها را در زندگی من که زمینم را و زمانم را نور و هیجان می‌بخشیدند، خاموش کرد. رنج و اندوه متعاقب این تاریکی، کم نبود. ولی مطمئناً آنچه را که کتاب مقدس راجع به آسمان گفته بود، برایم جان بخشیدند. یک روز وقتی که عیسی باز گردد، خدا پرده‌ها را کنار خواهد زد و من شکی ندارم که در آن روز من به طرز خارق‌العاده‌ای شادمان خواهم شد: وجدی بسی برتر از اینکه هم اکنون بتوانم به روی پاهایم راه بروم، چون رنج‌ها و دردها ما را برای رفتن به آسمان آماده می‌سازند. چگونه رنج و دردها ما را برای رفتن به آسمان آماده می‌سازند؟

مشکلات و مصائب شوق ما را برای رفتن به آسمان بر می‌انگیزند. گردن‌های شکسته، دست‌های شکسته، خانه‌های ویران شده، دل‌های شکسته - اینها می‌باشند که امید ما را نسبت زمین و وعده‌های زمینی ناامید می‌سازند. وقتی ما به این نتیجه برسیم که امیدهایی که در خود پرورده بودیم هرگز تحقق نخواهند یافت و عزیزی را از دست داده ایم که دیگر به پیش ما باز نخواهد گشت و اگر بدانیم آنچنانکه قبلاً فکر می‌کردیم دیگر هرگز دلپذیر، مشهود، و موفق نخواهیم شد، از ته دل آه می‌کشیم. این آه‌ها است که نگاه ما را از جهان که خدا آگاه است هرگز نمی‌تواند ما را به ترتیبی راضی کند، می‌گیرد و متوجه دنیائی می‌نماید که در راه است و اشتیاق و آرزوی ما متوجه آسمان خواهد شد.

وقتی من به اشتیاق برای آسمان می‌اندیشم به یاد ریک اسپالدینگ (Rick spaulding) جوان ۲۳ ساله فلجی می‌افتم که مدتی کوتاه پس از خواندن اولین کتابم، چندین نامه برایم نوشت. نامه‌های او چنان سرشار از شادی و علاقه و محبت نسبت به خداوند بود که وقتی آنها را می‌خواندم، همه ماتشوویق می‌شدیم. من فکر می‌کردم روزی به دیدار او نایل خواهم شد، شاید بتوانم چیزهایی راجع به

نحوه مجروح شدنش و فلج شدنش بدانم و بتوانیم به هم قوت قلب بدهیم و از بینش روحانی یکدیگر برخوردار شویم، یا در مورد زندگی در صندلی چرخدار با هم صحبت کنیم. در چهارم جولای سال ۱۹۷۶ فرصتی برای دیدار ریک پیدا کردم. بعضی از دوستان مرا برای چند روز به فیلادلفیا دعوت کرده بودند تا چندین سخنرانی انجام دهم. در آن بعد از ظهر ما هیچ برنامه‌ای نداشتیم. پس به یاد نامه‌های ریک افتادم که نوشته بود با خانواده‌اش در (Valley forge) زندگی می‌کند که اتفاقاً زیاد از ما دو نبود. ما به خانه ریک زنگ زدیم و تقاضا کردیم اگر ممکن باشد با ریک ملاقاتی داشته باشیم و بلافاصله راه افتادیم.

وقتی وارد خانه ریک شدیم خانم اسپالدینگ ما را به داخل خانه دعوت کرد و توضیح مختصری راجع به وضعیت ریک داد و ما آماده ملاقات باریک شدیم. مادر ریک به ما گفت «ریک در سن ۱۵ سالگی در دبیرستان مشیت زنی می‌کرد. اما یک روز در حین بازی به زمین افتاد و سرش صدمه دید و به کما رفت وقتی به هوش آمد، دیگر فلج شده بود.» من با خودم فکر کردم، خوب پسر او فلج است و منهم فلجم.

اما من می‌توانم شانه‌هایم را تکان دهم، می‌توانم عضله دو سر بازوانم را کمی تکام دهم، من می‌توانم بخندم، صحبت کنم اما ریک هیچ یک از این کارها را نمی‌توانست انجام دهد. تنها حرکتی که او می‌توانست انجام دهد تکان دادن سر و پلک زدن بود و ماهها طول کشیده بود تا به مرز این توانائی رسیده بود. مادر ریک گفت «بروید و کلاس مخصوص او را ببینید» و ما رفتیم.

وقتی ریک را ملاقات کردیم، دیدم واقعا پسری دوست داشتنی است. او در اتاقش در صندلی مخصوصش دراز کشیده بود. نه می‌توانست غذایش را بخورد و نه می‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد، ولی چشمان او واقعا صحبت می‌کردند! و با همین چشمان بود که توانستیم با او ارتباط برقرار کنیم. من سعی کردم سوالات

ساده‌ای را مطرح کنم که پاسخ دادن برای او آسان باشد، سوالی که او بتواند با حرکت دادن پلک چشمانش پاسخ «آری» یا «نه» را بدهد.

والدین ریک از روشی ابداعی خود سخن گفتند که ریک بدان طریق می‌توانست جملات کاملی بسازد. روش کار چنین بود که ما در یا پدر ریک فلشی را به بالا و پائین و راست و چپ لوحه‌ای که حاوی حروف الفبا، بود حرکت می‌دادند. وقتی به سطر مورد نظر ریک می‌رسیدند، ریک با برهم زدن پلک سطر مورد نظر را مشخص می‌کرد، آنگاه با حرکت دادن فلش به سمت راست یا چپ حرف مورد نظر را با تائید ریک پیدا می‌کردند و بهمین ترتیب می‌توانستند جمله مورد نظر ریک را بنویسند.

ریک به همین ترتیب و با شنیدن مندرجات کمک درسی‌اش از پخش صوت توانستم بود دوره دبیرستان و دوره دو ساله کالج را بگذرانند. نمرات او تا آن زمان در دانشکده یک A و یک C و بقیه دروس B بودند (تنها نمره C او مربوط به دوره زبان روسی بود که بعداً آن را به B تبدیل نمود).

ما آن روز بعد از ظهر راجع به چیزهای زیادی صحبت کردیم ولی هیجان‌انگیزترین بخش این گفتگوها وقتی بود که راجع به ایمان دو طرفه خودمان نسبت به خداوند و آسمان گفتگو کردیم.

من به ریک گفتم: «می‌توانی باور کنی وقتی از این جهان می‌روییم، آنگاه که دارای بدن‌های تازه‌ای در آسمان می‌شویم، چقدر با شکوه است!»

پلک‌های او به نشانه پاسخ و تائید سخنانم به هم خورد، و من ادامه دادم: «در مورد تو چیزی نمی‌دانم. ولی وقتی سالم بودم زیاد به آسمان فکر نمی‌کردم. من آنجا را یک مقصد نهائی تصور می‌کردم که همه کس وقتی به آنجا می‌رود لباس فرشتگان را می‌پوشد و بر روی ابرها گام بر می‌دارد و هر روز با طلا و جواهر سروکار دارد!» سایه خنده‌ای را در چهره ریک دیدم هر چند که نتوانست بر لبانش

بیاورد.

ادامه دادم: «ولی از وقتی که فلج شدم یاد گرفته‌ام که یک روز در بدنی جدید به آنجا خواهم رفت^{۲۳}، نه با بال فرشتگان، فقط با دستی که کار کند و پائی که راه برود. و فکرش را بکن! ما روی پاهایمان راه خواهیم رفت - خواهیم دوید با دست هایمان کار خواهیم کرد و با عیسی صحبت خواهیم نمود - همه کاری - همه کاری انجام می‌دهیم. من ممکن است تنیس هم بازی کنم!»

وقتی صحبت می‌کردم ریک مرتباً پلک هایش را به سرعت به هم زد و این روشی بود که می‌خواست هیجانش را نشان دهد. او بدین ترتیب به ما گفت راجع به رفتنش به آسمان مشتاق است. درخشش چشمانش شهادتی بود بر ایمانش به خدا و اشتیاقش برای بودن با خدا و برخوردار شدن از یک بدن تازه. نشست آن روز بعد از ظهر همه ما را، من، دوستانم، ریک و خانواده ریک را مشتاق آسمان نمود. ولی چون ریک دارای امتیاز بیشتری برای رفتن به آسمان بود. احساس کردم بیشتر از ما علاقمند است به آسمان برود. یکماه بعد او به آرزویش رسید. در آگوست همان سال ریک از این جهان رفت تا با خداوند باشد. اتفاقی که برای ریک افتاد، می‌تواند برای همه ما بیفتد. چشمان خود را به آسمان بدوزیم، به آنجا که متعلق به آن هستیم. اما دردها و مصیبت‌ها بیش از آنکه ما را به آسمان نزدیک کنند، ما را آماده ملاقات با خدا می‌کنند.

برای لحظه‌ای بیندیشید، فرض کنید که در طول زندگی خود هرگز دچار دردی جسمانی نشده‌اید. در اینصورت چگونه می‌توانید ارزش دستان نوازشگر مسیح را که به شما خوش آمد می‌گویند، درک کنید؟ اگر هیچ کس تاکنون شما را عمیقاً نیاززده باشد، چگونه می‌توانید در پیشگاه تخت مرد رنج‌ها (عیسی) که درد آشنای همه دوران‌هاست مراتب امتنان خود را بازگو کنید (اشعیا ۳:۵۳)؟ اگر هرگز تاکنون شرم‌منده نشده‌اید، احساس شرم نکرده‌اید، هرگز نخواهید دانست که

عیسی وقتی گناهان شرم آور شما را به خودش می‌گیرد، چقدر شما را دوست دارد.

شما اینک نمی‌توانید تصور کنید که وقتی عیسی را رودر رو می‌بینیم، رنج‌ها و دردهای خود را نمونه کوچکی از آنچه که او برای آمرزش گناهان ما به جان خرید، خواهیم دید و بیشتر او را خواهیم ستود. وفاداری ما در تحمل رنج هایمان در عوض چیزی به ما می‌دهد که به او عرضه بداریم. اگر اثری از زخم‌های زندگی بر پیکرمان نباشد، چه دلیلی دارد که خدا را دوست داشته و به او وفادار باشیم؟ چه شرم‌آور خواهد بود که مسیحیت ما سرانجام برایمان ارمغانی در بر نداشته باشد. رنج و زحمات ما را برای دیدن خدا، مهیا می‌سازند.

زحمت و رنج‌ها کار دیگری هم انجام می‌دهند. اگر ما در کوران دردها و رنج‌ها وفادار بمانیم، برای ما پاداشی غنی در آسمان کسب خواهند نمود، «زیرا که این زحمت سبک ما که برای لحظه‌ای است، بار جادوانی جلال را برای ما زیاده و زیاده، پیدا می‌کنند» (دوم قرنتیان ۴: ۱۷).

چنین نیست که آسمان علیرغم تمام رنج‌ها که در زندگی کشیده ایم جایگاهی پرشکوه باشد، بلکه شکوه زندگی آسمانی برآمده از رنج هائی است که در روی زمین کشیده ایم. صندلی چرخدار من اگرچه جای ناخوشایندی برای من است ولی ابزاری است برای خدا تا بدان وسیله دیدگاه مرا عوض کند و مرا بیشتر نسبت به خودش وفادار نماید. هرچه بیشتر به خدا وفادار باشم پاداش بیشتری در آسمان برای من ذخیره می‌شود. و بدین ترتیب رنج‌های زمینی ما نه تنها امروز ما را کمک می‌کنند، بلکه در ابدیت نیز ما را خدمت می‌کنند. (اینک من دقیقاً نمی‌دانم که این پاداش‌ها چه خواهند بود، ولی هرچه باشند ارزش تحمل این رنج‌ها را دارند). تصور کنید بچه‌ای در کلاس دوم دبستان که بخاطر داشتن یک یویوی زیبا، تبدیل به قهرمان کلاس می‌شود، آنچه که بیشتر برای سایر همکلاسی هایش اهمیت دارد،

داشتنی یویوی مثل یویوی اوست. ولی وقتی به دبیرستان می‌روید دیگر به فکر یویوی نیستید و آنچه که برای شما در درجه اول اهمیت قرار می‌گیرد، عضویت در تیم برنده دبیرستان یا داشتن یک اتومبیل اسپرت و یا مشهور شدن در میان سایرین به دلیل کسب افتخاری ورزشی است.

و بدین ترتیب، وقتی خدا چشمان ما را می‌گشاید، چیزهائی که دارای اهمیت زیادی برای ما می‌بودند، دیگر مهم به نظر نمی‌رسند و اشتیاق قلبی ما متوجه افتخار دادن به اوست که شایسته ستایش است. از یک نظر کسانی که در این زندگی ایماندار نبوده‌اند، خدا به آنها پاداش زیادی نداده است، احتمالاً پذیرای آن پاداش‌ها هم نخواهند بود. من ایمان دارم که دل‌های تزکیه شده شان در آن هنگام شادمانه تائید خواهند نمود که شایسته آن پاداش‌ها نمی‌باشند. اما در مورد کسانی که پاداش می‌گیرند، به نظر می‌رسد آنچه که بیشتر می‌خواهند، خدمت هرچه بیشتر به خدا است. اگر خدا امروز بدون اینکه باطن ما را عوض کند، ما را به آسمان می‌برد، آن بهشت دیگر بهشت نبود. آنگاه تقدس و خلوص بهشت ما را نمی‌پذیرفت و ما را بر آن می‌داشت که احساس گناه کنیم.

و بعد از مدتی به شدت افسرده می‌شدیم، درست همانطوریکه حتی هیجان‌انگیزترین کارها در روی زمین ما را قانع نمی‌کند. آنچه که آسمان را واقعا بهشتی می‌کند، تحولی است که خدا در دل‌های ما ایجاد می‌کند. آیا می‌توانید تصور کنید که اگر دیگر هیچگاه اشتیاقی به گناه نداشته باشید چه خواهد شد؟ اگر دیگر احساس گناه و یا افسردگی نمی‌کردید، چه می‌شد؟ در آنصورت است که ما شاهد هماهنگی اعجاب‌انگیزی نه تنها در فردوس خدا، بلکه در بین دل‌هائی هستیم که می‌توانند از آن نظم و هماهنگی لذت ببرند.

* * *

وقتی من به آسمان فکر می‌کنم، به زمانی فکر می‌کنم که به خانه‌ام می‌روم.

بخاطر دارم وقتی سالم بودم بعد از بازی هاکی در برگشتن به اطاق دنجم چه احساس راحتی داشتم. چه دل‌انگیز بود شنیدن صدای زنگ‌های کوچکی که پشت در اطاقم نصب کرده بودم. همه چیز برایم دل‌انگیز بود، مناظر، صداها و بوها و محبت‌های گرم و صمیمی. مادر با چهره‌ای شاد و خندان درحالی که غذاها را آماده می‌کرد تا سر میز بگذارد، به من خوش آمد می‌گفت. من کیف و ساک ورزشی‌ام را به گوشه‌ای پرت می‌کردم و به پدر بزرگ سلام می‌کردم. او در حالی که لیوانش را در دست داشت رو به من بر می‌گشت و «علیکی» صمیمانه تحویل می‌داد و از من می‌پرسید تمرینم چگونه بوده است؟

آسمان یا بهشت برای مسیحیان اینچنین است. ما در آنجا دوستان قدیم و خانواده خود را که پیش از ما رفته اند، خواهیم دید. پدر آسمانی مهربان ما با روی گشاده به ما خوش آمد خواهد گفت. عیسی برادر بزرگ ما در آنجا خواهد بود تا به ما خوش آمد بگوید. ما در آنجا خود را غریبه و تنها احساس نخواهیم کرد. ما در آنجا احساسی چون در خانه خود بودن را داریم چونکه در خانه واقعی خود هستیم. عیسی به ما گفته است که خانه‌ای برای مادر فردوس مهیا کرده است. ما دارای بدنهای تازه و فکرهای تازه خواهیم شد! من شخصا خواهم توانست با پاهایم بدوم و برای اولین بار دوستانم را در آغوش بگیرم. من دستهایم را در مقابل گروه فرشتگان آسمانی برخواهم افراشت، و همصدا با آنان خواهم سرود؛ «مستحق است بره ذبح شده که قوت و دولت و حکمت و توانائی و اکرام جلال و برکت بیاید» (مکاشفه ۱۲:۵).

کجی‌های زمین به راستی و بی‌عدالتی‌های زمین به عدالت تبدیل خواهند شد. خدا حساب اشک‌ها ما را نگاه خواهد داشت و حتی یک قطره اشک ما به هدر نخواهد رفت: اوئی که تمام دلایل را در دستانش دارد، کلیدی به ما خواهد بخشید که مفهوم گنگ رنج‌ها را برای ما روشن خواهد ساخت. این تازه شروع کار است:

و خدا هر اشکی را از چشمان ایشان پاک خواهد کرد و بعد از آن
موت نخواهد بود و ماتم و ناله و درد دیگر رو نخواهد نمود، زیرا که
چیزهای اول در گذشت.

او که به این امور شاهد است می‌گوید: «بلی به زودی می‌آیم.»

آمین،

ای عیسی خداوند، بیا.

سخنان آخر

بیشتر از ۳۵ سال از آن حادثه که منجر به فلج شدن من شد و بیش از ۲۵ سال از آن زمان که شوق به آسمان در من ایجاد شد، گذشته است. اینک با فیض خدا من می‌توانم بدون استفاده از دست‌ها و پاهایم قانع باشم. اشتیاق من به آسمان تمرکز به شخص خودم نیست، بلکه من به کسانی می‌اندیشم که آنها نیز دردمند می‌باشند. جنبش «جانی و دوستان» رسالتی است که من از سال ۱۹۷۹ رهبری آن را به عهده دارم و در سفرهایم به اطراف و اکناف جهان با هزاران نفر ملاقات کرده‌ام که درگیر مصیبت‌ها و دردها بوده‌اند. این مردان و زنان و پسران و دختران با کوری، فلج، مرگ، امراض و طلاق دست و پنجه نرم کرده‌اند. آنها در بالتیمور و پکن، مینی‌آپولیس و مسکو، و در هر جای این دنیا زندگی می‌کنند. بسیاری از آنها خداپرستانی هستند که گرچه به مسیح توکل نموده‌اند باز هم هنوز باید هر روز اشک‌های خود را بخاطر این رنج‌ها، از دیده پاک کنند و همین مردم دلشکسته بودند که مرا به آسمان علاقمند نمودند.

ما با نقل از کتاب مکاشفه مبنی بر اینکه «[خدا] هر اشکی را از چشمان ایشان پاک خواهد کرد» و «دیگر موت نخواهد بود و ماتم و ناله و درد دیگر رو نخواهد نمود، زیرا که چیزهای اول در گذشت»، کتاب «گامی فراتر» را با سخنان نجات‌دهنده‌مان در کتاب مکاشفه ۲۰:۲۲ به پایان می‌بریم. «بلی به زودی می‌آیم».

این کتاب دیدگاه‌های زیادی را تعالی بخشید و دل‌های ضعیف صدها و هزاران خواننده را در سراسر جهان، برای مدت تقریباً ۲۵ سال امید بخشیده است. این کتاب کوچک در مشارکتی که از طریق رنج‌هایمان داریم، چیزی بیش از یک گام بوده است، این کتاب شامل کشمکش‌ها، درس‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌هاست. وقتی که استیواس‌تس و من این کتاب را نوشتیم، بر این باور بودیم که این کتاب دفاعیه و دلیلی است بر نیکی خدا. این کتاب بیانیه‌ای شخصی است مبنی بر اینکه شما هم می‌توانید علیرغم رنج‌هایتان به خدا توکل کرده و او را اطاعت کنید. باور کنید، من نمی‌خواهم به سرگذشت شخصی خودم به عنوان انگیزه‌ای برای تشویق شما ببالم، بلکه به کلام خدا می‌بالم و اصولی کتاب مقدسی و پرشکوه که رنج‌ها را احاطه کرده‌اند و قدرت این را دارند که زندگی شما را عوض کنند.

زمانی پدری که پسرش در یک دعوا به قتل رسیده بود، به من نوشت «جان‌ی من هزاران سوال از خدا پرسیده‌ام و هنوز هیچ پاسخی نگرفته‌ام، می‌دانید علتش چیست؟ چون دیگر سوالی ندارم. شناخت خدا برایم کافیست.»

دعای من اینست که شما نیز بتوانید درگیر و داردلتنگی‌ها و سختی‌های زندگی این اعتراف را بر زبان آورید. استیواس‌تس و من از شما به خاطر همسفری با ما در طول این صفحات تشکر می‌کنیم. باشد که دیدگاه‌های این کتاب روح شما را بر انگیزد تا دست توکل و اعتماد به کسی بدهید که تمام پاسخ‌ها نزد اوست.

جان‌ی اریکسون تا‌دا ۲۰۰۱

یادداشت‌ها

ص... شماره ۱ - فیلیپیان ۱: ۲۹

ص شماره ۲. دو صفحه بعد برگرفته شده از سخنان پولس رسول در

دوم قرن‌نیاں فصول ۱۰ تا ۱۳ می‌باشد و بسیاری از ایده‌ها برگرفته شده از:

Frederick D. Bruner, A Theology of the Holysprit (Grand Rapids: Eerdmans, 1970) 303-315 and Walter J chantry, signs of the Apostel, Rev. (Edin burgh, Scotand: Banner of truth 1973), 71-81

می‌باشد.

ص ... شماره ۳-

C. S. Lewis. The Problen of Pain (Newyork: Macmillow, 1962), 93

ص ... شماره ۴ -

Ibid

شماره ۵ -

John W. Wenham, The Goodness of God (Downers Groveill Inter Varisy, 1974), 56

ص ... شماره ۶-

Lewis, pain, 43 -44

ص ... شماره ۷-

Source For This Idea Was Edith Schaeffer, Away of Seeing (Old Tappan, N. J. Fleming H. Revell 1975), 64.

۸ - رومیان ۱۲:۱۵

اگر این دیدگاه از ملکوت خدا مورد علاقه و مفید برای شما می‌باشد و

بخواهید اطلاعات بیشتری از آن به دست آورید به کتب زیر رجوع کنید:

George Ladd, The Presence of the Fature (Grand Rapids: Eerdmans, 1914), 45-119.

Crucial Qustions About the Kingdom of God (Grnd Rapids: Eerdmans, 1959).

Herman Ridderbos, the Coming of the Kingdom (Nutley, N. J.:

Presbyterian and Reformed, 1975).

ص ... شماره ۹- خواهش می‌کنم اشتباه نکنید و فکر نکنید وقتی ما بیماری‌ها را نتیجه گناه می‌نامیم منظورمان اینست که هرگاه کسی بیمار می‌شود دلیلش وجود گناه یا گناهان خاصی در زندگی اوست. روزی شاگردان عیسی چنین اشتباهی کردند. آنها با دیدن کورمادرزادی از عیسی پرسیدند: «ای استاد، گناه که کرد، این شخص یا والدین او که کور زائیده شد؟» اما عیسی با پاسخ خود، دیدگاه آنان را تصحیح کرد: «گناه نه این شخص کرد و نه پدر و مادرش، بلکه تا اعمال خدا در وی ظاهر شود» (یوحنا ۹: ۱-۳). سپس آن کور مادرزاد را شفا داد. عیسی نگفت که آن مرد و پدر و مادرش مطلقاً بی‌گناهند. مفهوم کلی‌اش اینست که بیماری انسان پی‌آمد یک گناه خاص نیست، بلکه بخشی از نفرین خداست مبنی بر اینکه نژاد انسان بخاطر گناه، رنجور و دردمند است.

ص ... شماره ۱۰- در حالیکه سایر اناجیل از عبارت «ملکوت خدا» استفاده کرده‌اند، تنها انجیل متی از عبارت «ملکوت آسمان» سخن گفته است. هر چند که بسیاری از مسیحیان آن را دو مورد جداگانه می‌دانند، ما بر این باوریم که هر دو عبارت اشاره به یک چیز است. یک بررسی در صفحات موازی در انجیل متی و سایر اناجیل این مورد را آشکار خواهد ساخت. مقایسه کنید. متی ۱۷:۴ را با مرقس ۱:۱۵ و متی ۱۱:۱۳ را با مرقس ۱:۱۱ و لوقا ۸:۱۰.

انجیل متی مستقیماً خطاب به خوانندگان یهودی است که در بیان نام خدا بسیار محتاط بودند و بنابراین اکثراً «آسمان» و یا کلمه‌ای دیگر را جانشین «خدا» می‌کردند. برای نمونه مراجعه کنید به لوقا ۲۱:۱۵ «ای پدر به آسمان و به حضور تو گناه کرده‌ام» (همچنین متی ۲۵:۲۱). بدین ترتیب «ملکوت آسمان» صرفاً بیانی یهودی از عبارت یونانی «ملکوت خدا» است.

ص ... شماره ۱۱- سایر ارجاعات به «ملکوت» عبارتند از کولسیان ۱: ۱۳؛ رومیان ۱۷:۱۴، اول قرن‌تینان ۴:۲۰؛ متی ۱۳:۴۴ - ۴۶؛ مرقس ۱۲:۲۴؛ متی ۱۲:۲۸ و

لوقا ۱۷: ۲۰-۲۱.

هدف اولیه ما در اینجا ورود به چنین مباحثی در رابطه با آخرت شناسی (Eschatology) (یا فرضیه پایان زمان) نیست. ما در بیان ملکوت خدا چه در حال که بخش از آن مستقر شده و چه در آینده که کاملاً مستقر می‌شود، صرفاً کوشیده ایم که بگوئیم خدا همه چیز را که در ارتباط با محو گناه و نتایج گناه انجام می‌دهد، تمام نکرده است. به نظر می‌رسد استفاده از مفهوم «ملکوت خدا» ساده ترین راه برای تحقق چنین هدفی است.

ص ... شماره ۱۲- این آیه را می‌توان چنین ترجمه نمود: «ملکوت خدا در درون شماست.» اما چون عیسی با کسانی صحبت می‌کرد که به او ایمان نداشتند، بعضی ترجمه‌ها عبارت موازی و قابل پذیرش «ملکوت خدا در بین شماست» یا «در فکر شماست» را ترجیح داده اند.

ص ... شماره ۱۳- رجوع کنید به متی ۶: ۱۰؛ ۲۵: ۳۱-۳۴؛ مرقس ۱۴: ۲۵، غلاطیان ۵: ۲۱، دوم تسالونیکیان ۱: ۵ و مکاشفه ۱۱: ۱۵.

ص ... شماره ۱۴- یوحنا ۱۴: ۳۰؛ ۳۱: ۱۲؛ متی ۱۸: ۲۸؛ کولسیان ۲: ۱۵؛ عبرانیان ۲: ۱۴؛ اول یوحنا ۴: ۴؛ دانیال ۴: ۳۵؛ اشعیا ۴۰: ۲۵؛ یوحنا ۱: ۳؛ ایوب ۱: ۱۲؛ ۲: ۶؛ مرقس ۱: ۲۴؛ ۷: ۵؛ ۲۷: ۱؛ رومیان ۱۶: ۲۰، مکاشفه ۱: ۲۰-۳ و ۱۰

ص ... شماره ۱۵- «چشم تو پاکت تر است از اینکه به بدی بنگری و به بی انصافی نظر نمی‌توانی کرد» (حقوق ۱: ۱۳). «زیرا خدا هرگز از بدی‌ها تجربه نمی‌شود و او هیچ کس را تجربه نمی‌کند» (یعقوب ۱: ۱۳).

«خدا صانع بدی است، ولی نمی‌تواند صانع گناه باشد، چون گناه عصیان بر علیه خداست. چگونه خدا بر علیه خودش عصیان می‌کند؟»

(E. J. Carnell, An Introduction to Christian Apologetics)

«تمام بدی‌ها گناه و یا مجازات گناه می‌باشند» (Carnell, 2). می‌توان گفت که

خدا می‌تواند صانع مجازات گناه باشد، ولی کتاب مقدس به ما اجازه نخواهد داد که او را صانع گناه بدانیم، حتی گرچه نقشه او مستلزم وجود گناه شود. هرچند که ما این مورد را نمی‌دانیم، هنوز هم نمی‌توانیم خط مستقیمی بین خدا و گناه بکشیم.

ص ... شماره ۱۶- اول قرتیان ۱:۹-۳؛ دوم قرتیان ۲:۱۷؛ ۱۱:۲۳.

ص ... شماره ۱۷- در پنج فصل اول کتاب اعمال رسولان، گفته شده که فقط

رسولان اعجاز نموده‌اند (اعمال ۲:۴۳، ۳:۶؛ ۴:۳۳؛ ۵:۱۲؛ ۵:۱۵-۱۶).

در همین کتاب ۶:۶، رسولان دست بر سه مرد خداپرست نهادند و برای آنان دعا کردند. دو نفر از این مردان یکی استیفان و دیگری فیلیپ نام داشتند. بلافاصله در همان بخش می‌خوانیم که استیفان در میان مردم معجزه کرد (۸:۶). بعد از داستان استیفان (۸:۶ تا ۷:۶۰) می‌خوانیم که فیلیپ هم در سامره معجزه کرد. از محتوای این اشارات روشن است که توانائی آن دو را در ابراز معجزات نتیجه دست نهادن رسولان به آنها و دعا برای آنها بوده است.

همچنین به نظر می‌رسد که این افراد که به عنوان دستیاران رسولان فیض اعجاز داشتند، نمی‌توانستند قدرت اعجاز را به دیگران انتقال دهند. وقتی که رسولان شنیدند که سامریان «کلام خدا را پذیرفته اند» (۸:۱۴)، پطرس و یوحنا را به سامره فرستادند «زیرا که هنوز بر هیچ کس از ایشان [روح القدس] نازل نشده بود. که به نام خداوند عیسی تمعید یافته بودند و بس.» وقتی رسولان دست بر سامریان نهادند، آنها «روح القدس را یافتند» (۸:۱۷).

عده‌ای از شاگردان مکتب مسیحی فکر می‌کنند که سامریان در واقع نجات نیافته بودند تا اینکه پطرس و یوحنا آمدند، و استدلال می‌کنند که چگونه شخص می‌تواند بدون داشتن روح القدس، نجات یابد؟ این مورد بیشتر شبیه اینست که بگوئیم عبارت «آنها روح القدس را یافتند» یعنی «آنها عطای اعجاز روح را یافتند.» چون از یک نظر ۸:۱۴ می‌گوید که سامریان «کلام خدا را پذیرفتند» و از نظر دیگر

در ۱۸:۸ شمعون ساحر «دید که محض گذاردن دست‌های رسولان روح القدس عطا می‌شود» و این می‌رساند که نشانه‌های خارجی و مرئی را یافتند نه کار درونی فیض را. بنابراین به نظر می‌رسد که یک نفر غیر رسول، مثلاً فیلیپس عطای اعجاز را تحت نظارت رسولان یافته است. و همچنین به نظر می‌رسد که آن دریافت‌ها، نظیر عطایا، بدون موافقت رسولان قابل انتقال به غیر نبوده‌اند.

ص ... شماره ۱۸- سفر تثنیه ۲۹: ۵ این ایده برگرفته شده از Miraculos

Healing نوشته Henry frost می‌باشد.

ص ... شماره ۱۹- حتی پولس رسول یکبار انجام داد. رجوع کنید به اعمال

۷-۶:۱۶.

ص ... شماره ۲۰- به نظر من شخصا چنین می‌رسد که قصور ما در فهم

درست و کامل «انصاف» آنچنان که خدا از دو منبع گرفته است، اینست که اولاً ما همه حقایق را نمی‌دانیم. تصمیم بر اینکه در شرایط موجود خدا چه کاری انجام می‌دهد، مثل اینست که در میان یک بحث وارد اطاق شویم و بدون اطلاع از زمینه بحث اظهار نظر بنمائیم.

در واقع ما تا روز داوری که خواهیم توانست چیزها را از دیدگاه ابدیت ببینم

به تمام اطلاعات لازم دست نمی‌یابیم.

علت دوم اینست که ما همیشه متوجه نمی‌شویم آنچه که خدا انجام می‌دهد

منصفانه است، قصور ما در پذیرش جدیت و زشتی گناه است. من از اینکه خدا

چیزی به این سیاره عاصی ناسپاس جز «هیچ» مدیون نباشد متعجب می‌شوم. در

واقع خدا چیزی به ما مدیون است و آن هم جهنم است. یکروز پدرم می‌گفت که چه

عجیب است که ما مسیحیان می‌گوئیم شایسته جهنم می‌باشیم، اما وقتی طعم جهنم

را اندکی در این جهان می‌چشیم، دامان بلند می‌شود و گلایه می‌کنیم. اگر برای

یکبار بتوانیم تصویر روشنی از گناه خود داشته باشیم، من مطمئناً با سی اس

لوئیس وقتی می‌گوید «مشکل واقعی این نیست که بعضی از ایمانداران فروتن و پرهیزگار دچار مصائب و دردها می‌شوند، بلکه در اینست که چرا عده‌ای دچار مصائب و دردها نمی‌شوند» (لوئیس ۱۰۴ و Pain) موافقت می‌کنم.

یک ایراد که غالباً بر علیه نسبت دادن انصاف به خدا مطرح می‌شود اینست که: «چیزهایی هستند که خدا در این جهان اجازه عمل می‌دهد که به نظر ما منصفانه نمی‌باشند (مثل کشته شدن فرزندان در جنگ و غیره) که اگر خدا قرار است آنها را «انصاف» بنامد، ما باید فرهنگ لغات کاملاً متفاوتی با فرهنگ لغات او داشته باشیم. اگر «سیاه» ما «سفید» اوست. بحث ما بی معنی می‌شود.»

سی‌ای لوئیس به این ایراد پاسخی قانع کننده می‌دهد (Pain صفحات ۳۷-۳۹). اگر شما با کل موضوع درد و رنج از ناحیه خیریت خدا، درگیر می‌باشید، کتاب فوق العاده سی‌اس لوئیس را که به این مورد پرداخته است بخوانید.

ص ... شماره ۲۱- لوئیس - ۱۱۵ و Pain.

ص ... شماره ۲۲- ساموئل راتر فورد letters of Samuel Rutherford.

ص ... شماره ۲۳- اول قرن‌تیان ۱۵:۴۲ - ۴۴ ؛ دوم قرن‌تیان ۱:۵-۲

سخنی در مورد نویسندگان این کتاب

استیو استس نخستین بار در سال ۱۹۶۸ در Younglife gathering در بالتیمور
 مرلیند جانی را ملاقات کرد. او فارغ التحصیل کالج کتاب مقدس کلمبیا و مدرسه
 دینی Westminister و مولف Called todie. زندگی نامه چت بیترمن (Chet Bitterman)
 مبشری است که به قتل رسیده است. او همراه با جانی کتاب When God Weeps را
 که به تشریح ارتباط بین خدا و مسئله رنج پرداخته است، تألیف نموده اند. او
 کشیش Community Evangelical church در الورسون کالیفرنیا است. او و
 همسرش ورونا دارای هشت فرزند هستند.

جانی اریکسون تادا با همسرش کن تادا در جنوب کالیفرنیا زندگی می کنند.
 بنیاد «جانی و دوستان» یک سازمان غیر انتفاعی است که جانی و کن همراه با
 اعضا و داوطلبان و خانواده اش، برای رسیدگی تسلی و همدردی با مصیبت
 دیدگان بنیان نهاده اند.

کتاب های او عبارتند از: «جانی» «الماس در غبار» و «گرانیهاتر از نقره». شما

می توانید به آدرس

Joni awdfriends

P.O. box3333

Agoura Hills , CA 91376

www.joniandfriends.ORG

با جانی مکاتبه کنید.

رسالت «گامی فراتر» ادامه دارد

جانی به هرکجا که سفر می‌کند چه از اساتید کتاب مقدس و چه از مادرانی که دارای کودکان علیل می‌باشند، چه الهی دانان و چه جوانانی که در ویلچر زندگی می‌کنند، می‌شنود که می‌گویند «من کتاب دوم شما گامی فراتر را که بهترین کتاب در مورد رنج بشری است، سالها پیش خوانده‌ام!» و هیچ اظهار نظری پیش از اینجا چهره جانی را به خنده نمی‌آراید. او تعداد بیشماری از انسانهای رنج‌دیده و نا امید را طول این سفرهایش ملاقات کرده است، که همه آنها درگیر خیریت خدا و معمای رنج و درد بوده اند. جانی می‌گوید «من سخت کوشیده‌ام تا پاسخ سئوالات بنیادی را که مردم در مورد خدا مطرح می‌کنند، بدهم. اگر ما بتوانیم فکر درستی در مورد خدا و ارتباط او با دردها و مصیبت‌هایمان داشته باشیم، آنگاه در درک اراده او در زندگی‌هایمان نصف راه را پیموده ایم. من بسیار از دوست و مرشدم استیواستس ممنونم که بیشتر دیدگاههای کتاب مقدسی را در این کتاب برایم تدارک دیده است. این استیو بود که برای اولین بار مرا با حقایق اعجاب‌انگیز کلام خدا که موجب تحول عظیمی در زندگی‌م گردید، آشنا کرد.» کتاب گامی فراتر در زندگی انسانهای بسیاری تحول ایجاد نموده است و تبدیل به کتابی دلخواه برای پیرو جوان شده است. هرچند که استیو و جانی آن را به سبکی غیر رسمی نوشته‌اند و حتی گرچه کتاب کوچکی است، ولی به سئوالات بسیار جزئی مردم در

مورد ارتباط بین خدا و رنج‌های دنیا، پرداخته است.

بعد از انتشار کتاب‌های «جانی» و «گامی فراتر» در اواخر سال ۷۰، هزاران نامه از مردم دردمند و مأیوس از غلبه بر دردهایشان به جانی رسید. جانی دعا کرد و از خدا طلب کمک کرد تا بتواند به نیازها و سؤالات مردم بسیاری پاسخ دهد. او با کمک مشاوران دیگر، تشکیلات «جانی و دوستان» (JAF) را بنیاد نهاد، که سازمانی است در جهت تسریع رسالت مسیحی در جوامع ناتوان. جانی در سال ۱۹۸۲، با کن تادا (Ken tada) یک دبیر تاریخ در بوربنک (Burbank) کالیفرنیا ازدواج کرد. او نویسنده بیشتر از ۲۹ کتاب پرفروش و برنده جوایز بسیار در موضوع رسیدگی به جهان دردمندان و تشویق مردم دردمند برای پیوستن به خدا می‌باشد. خانم تادا و همسرش آقای کن در کالاباس (calabass) کالیفرنیا زندگی می‌کنند و هر دو عضو هیئت رئیسه تشکیلات «جانی و دوستان» می‌باشند.

نظربه اینکه «JAF» در سال ۱۹۷۹، رسالت خود را وقف گسترش محبت و نشر پیام مسیح به مردم مصیبت دیده می‌داند، بنابراین تعهد خود می‌داند که با دردمندان مسیحی و نیازهای روحانی این گروه از انسانها از راه‌های عملی بپردازد.

«JAF» متعهد است در احیاء ترمیم و انگیزش نسلی جدید از انسانهای ناتوان تا رهبران کلیساهای خود و جوامع خود باشند. علاوه بر آن JAF در صدد تدارک تجهیزاتی برای انگیزش کلیساها برای اجرای رسالت این گروه ناتوان می‌باشد و از اینرو گروه JAF کلیساها را با برنامه و ابزارهای موثر، تجهیز می‌کند.

«جانی و دوستان» از همسایگی خود تا دور دست ترین نقاط، در تلاش است تا به مردم ناتوان تفهیم یابد که خدا آنها را ترک نکرده است.